دیوان

محمد فلکی شیروانی

با مقدمه

آزاده رستمووا

ترجمه مقدمه و تنظیم دیوان

فیروز رفاهی علمداری

فیروزان

فلکی شیروانی ، نجم الدین محمد ، قرن ٦
دیوان اشعار فلکی شیروانی- تهران
فیروزان . ۱۳۸۰ . ۲۳۰ ص .
ISBN ۹٦٤- ۹۲۹۹٤-۳-۲
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا
۱. شعرفارسی – قرن ٦ ق. الف. عنوان .
.
PI ۵۰۸۳ / ۹د ۸ فا ۱ /۲۳
۱۳۸۰ ۸٤۸د ف
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۲۱۰۱-۸۰ م

انتشارات فیروزان

تهران : خیابان آفریقا ، برج پم ، تلفن ۲۲۷٤۵٦۷۰
عنوان: دیوان محمد فلکي شیرواني
گردآورنده و ترجمه مقدمه : فیروز رفاهي علمداري
حروفچیني و صفحه بندي: فیروزان
ناشر: نشر فیروزان
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۹۰
تیراژ :۱۲۰۰
شابک: ۲-۳-۹۲۹۹٤-۹٦٤ İSBN
آدرس الکترونیک Firuzalmdarli@gmail.com

حق چاپ محفوظ است

مندرجات

زندگی و احوالات فلکی	۷
دیوان اشعار	۷۳
قصاید	۷۳
ای به جلال تو شرف ذوالجلال را	۷۵
چهرهٔ با جمال تو مایه دهد جمال را	۷۷
نارست شعله شعله رخ دلبرم ز تاب	۸۱
این دل چه دلست و این چه یارست	۸۵
روز طرب رخ نمود روزه به پایان رسید	۸۷
تا به دل و جان مرا آفت جانان رسید	۸۹
شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند	۹۱
زهی ز جود تو طبع زمانه مایل سور	۹۵
آن رخ رخشان و زلف عنبر افشانش نگر	۹۹
رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال تو ای دلبر	۱۰۳
چون نقطهٔ نور سپهر آید ز حوت اندر حمل	۱۰۷
سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم	۱۱۱
کجا شد آنکه مرا خان بدو بدی خوش و خرم	۱۱٦
دادگرا ملک را هم فلک و هم قوام	۱۱۹

ای رخ و قد ترا دل رهی و جان غلام ۱۲۱
کی کشم در چشم و کی بوسم به کام ۱۲۵
سودا زده فراق یارم ۱۲۹
ای لطف تو یار بی‌رحم ۱۳۳
صورت گردون صفت جسم زمین را جان ازو ۱۳۵
ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه ۱۳۹
دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر یله ۱٤۳
سرو قدی شکر لبی گلرخ غالیه کله ۱٤٦
شاه گردون را نگر شکل دگرگون ساخته ۱٤۹
خان و خیل چرخ را شد خیل و خان آراسته ۱٥۳
به نام ایزد چه رویست آنچنان آراسته ۱٥٦
ای از تو نام گوهر شاهان برآمده ۱٥۹
ای زل به عشق روی تو از جان برآمده ۱٦۱
دلا دلا زبلاهی چگونه نهراسی ۱٦۳
ای پسر خوش تو بدین دلبری ۱٦۷
نه مهر من طلبی نه سر وفا داری ۱۷۱

حبسیه ۱۷٥
هیچکس چاره ساز کارم نیست ۱۷۷

ترکیب بند ۱۸۱
سوری که حور در وی پیرایه بر گشاید ۱۸۳
خورشید کارنامه ملک جهان نوشت ۱۹۰
باد صبا به باغ دگر باره بار یافت ۲۰۰

مطیبه ۲۰۷
بادا همه ساله ذخره‌الدین ۲۰۹

غزلیات و مقطعات ۲۱۱
ای دیده در آن شکل و شمایل نظری کن ۲۱۳
هجر تو یکباره زبونم گرفت ۲۱۳
جانا به جز غم تو دلم را هوس مباد ۲۱۳
خیل خزان به تاختن بر سپه بهار زد ۲۱٤
آنکه زشرم لطف او آتش ناب آب شد ۲۱٤
گر نه به چشم مردمی سوی تو بنگرد فلک ۲۱۵
جز می صرف در جهان چیست که از صروف او ۲۱۵
ناکرده وداع از بر دلدار شدم دور ۲۱۵
هوای فاخته رنگست و ابر بلبل فام ۲۱٦
جانان نکند هرگز نکند جانان ۲۱٦
بس کن ازین روی نهان داشتن ۲۱٦
تا عزم سفر کرد نگارم زبر من ۲۱٦
ای غمت برده شادمانی من ۲۱۷
آن عارض چون دو هفته ماهش بین ۲۱۸
تا اثر جهان بود باد جهان به کام تو ۲۱۸
ما راست جهات سته یک گام ۲۱۹
گر پخته نصیب پختگان است ۲۱۹
شاها همه شاهان را شاهی به هنرمندی ۲۱۹
شاهی که بدو نازد شاهی به جهانداری ۲۲۰
عاجز شدن ای دوست ز ناز تو عجب نیست ۲۲۰

دایم در انتظارم بی خواب و بی قرارم ۲۲۰

رباعیات ۲۲۱

بد دوش چه راز با که با یار مرا ۲۲۳

با من چو بخندید خوش آن در خوش آب ۲۲۳

در ظلمت هجرت ای بت خوب صفات ۲۲۳

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت ۲۲۳

دیدار تو اصل نیک پیوندیهاست ۲۲۵

گر خصم ترا فلک غروری بدهد ۲۲۵

چون دست نمی‌رسد به سودای امید ۲۲۵

تا گشت رخت روشنی اندوز از روز ۲۲۵

کوشیدم و درد درد تو نوشیدم ۲۲۵

در آرزوی یافتن کام از تو ۲۲۶

منابع و ماخذ ۲۲۷

زندگانی و احوالات فلکی

حمدالله مستوفی قزوینی اولین کسی است که در کتاب «تاریخ گزیده» (تألیف سال ۷۳۰ هجری) پیرامون زندگی فلکی شیروانی اطلاعاتی را بیان می‌کند. از نوشته‌های وی چنین بر می‌آید که فلکی اهل شیروان بود و در دربار منوچهر سوم از سلسله شیروان شاهان شهرتی بهم زده بود[۱].

پس از حمدالله مستوفی، در کتاب «جواهر اسرار» شیخ آذری (تألیف سال ۸۴۰) به مطالب مختصری دربارهٔ فلکی بر می‌خوریم. در آنجا آمده است که خاقانی شروانی شاگرد فلکی بوده است[۲]. بعدها این اطلاعات را عبدالرحمان جامی در کتاب "نفحات الانس" خود تکرار می کند[۳].

یکی دیگر از کسانیکه دربارهٔ فلکی شیروانی اطلاعات جامعی را گردآوری کرده، دولتشاه سمرقندی است[۴]. دولتشاه سمرقندی در «تذکره الشعرا» (تألیف سال ۸۹۲) فلکی را شاعر نام‌آور عصر خود و یکی از نزدیکان خاقانی نام می برد و اضافه می کند ، که هر دوی آنان نزد ابوالعلا گنجوی یکی از شعرای استاد قرن دوازدهم و ملک‌الشعرای دربار شیروانشاهان کسب فیض کرده‌اند. سپس نمونه‌هایی از اشعار فلکی را مثال می‌آورد.

---

۱ . مستوفی حمدالله ، تاریخ گزیده ، لندن، ۱۹۱۰، ص. ۸۲٤

۲ . ما خود تاکنون کتاب« جواهرالاسرار» شیخ آذری را ندیده ایم و معلومات خود را از کتاب محقق هادی حسن به شرح زیر اخذ کرده ایم:

H.Hassan,Falaki Shirwani, his time,life and works, London, ۱۹۲۹, p. ۵۲

۳ . جامی نورالدین عبدلرحمن، نفحات الانس (نسخه دستنویس آکادمی علوم جمهوری آذربایجان، ردیف ۱۳۹-٦) ص.۳۹٦

٤ .سمرقندی دولتشاه، تذکره الشعرا، بمبی ،۱۲۹۹ هجری، ص.۵۰ (چاپ سنگی)

در کتاب «هفت اقلیم» اطلاعات دولتشاه سمرقندی بـه صـورت مفـصلتر بیان می‌شود[۱]. در این اثر امـین احمـد رازی فلکـی شـیروانی را "ملـک جهان بلاغت و قمر آسـمان فـصاحت" نامیـده ، او را یکـی از متفکـرین و شاعران بنام عصر خود می‌شمارد و نمونه‌هایی از ابیات فلکـی را نقـل مـی کند[۲].

در کتاب «آتشکده» نیز مطالبی دربارۀ فلکی شیروانی نوشته شده اسـت. بنا به نوشتۀ لطفعلی بیگ‌آذر نام اصلی فلکی محمد مؤمن و زادگاه او شهر شماخی می‌باشد. آنگاه لطفعلی بیگ آذر شـرح مـی‌دهـد کـه چـرا شـاعر تخلص فلکی را برای خود برگزیده است. از نوشته‌های این مؤلـف چنـین برمی‌آید که شاعر در جوانی به کسب نجوم پرداخته، پس از کسب فیض و تکمیل معلومات خود در علـم هیئـت بـه شـاعری روی آورده اسـت و بـه همین جهت تخلص «فلکی» را بر می‌گزیند[۳].

نوشته‌های لطفعلی بیگ آذر در کتب تذکره نویسان بعدی نیز تکرار شـده است.

یکی دیگر از تذکره نویسانی که از فلکی شیروانی سخن رانده رضا قلیخان هدایت است . رضا قلیخان هـدایت در کتـاب «مجمـع الفـصحا» فلکـی را

---

[۱] . در مورد فلکی علاوه بر دولتشاه سمرقندی دو منبع دیگر که قبل از تذکره الشعرا نوشته شده اند می توان اشاره کرد. یکی «مونس الاحرار فی دقایق الاشعار» است که در سال ۷٤۱ هجری به خامه محمدابن بدر جوجرنی نوشته شده و دیگری تذکره ای است که در سال ۸۰٤ هجری قمری نوشته شده و مولف آن ناشناس است (جهت اطلاعات بیشتر به کتاب هادی حسن ص. ۷۱ مراجعه کنید).

[۲] . رازی امین احمد، هفت اقلیم (نسخه دستنویس آکادمی علوم جمهوری آذربایجان،ردیف د-۳۸۵)، ص.٦۸۷

[۳] . آذر لطفعلی بیگ، آتشکده ، بمبی، ۱۲۹۹ هجری، ص.۵۳

شاعر دانا و استاد توانا می‌خواند، آنگاه ضمن بیان اطلاعات مؤلفان بیش از خود، نمونه‌هایی از اشعار فلکی را ارائه می‌دهد[1].

علاوه بر کتب و تذکره‌هایی که در فوق به آنهـا اشـاره شـد، در برخـی از تذکره‌ها و سالنامه‌های قرون میانه نیز از فلکی شیروانی سخن گفته شـده است[2].

تذکره‌نویسی تا عصر ما نیز ادامه یافته است. برای مثال در سال های نخستین قرن حاضر شمس‌الدین سامی در مجموعه‌ای که گردآوری کرده و تا حدی خصوصیت یک دایره المعارف ادبی را دارد؛ یعنی کتاب «قاموس اعلام» به سطوری دربارهٔ این شاعران بر می‌خوریم[3].

سعادتلـــو ضیاء بیـــگ افنـدی در کـــتاب « خـــرابات» از اشعار فلکـــی نمونه‌های چندی را ارائه می‌دهد[4].

بدین ترتیب، اکثر تذکره‌نویسان مشرق زمین در آثار خود ذکری از فلکـی شیروانی به میان می‌آورند، و هر یک به فراخـور سـبک و بـضاعت خـود از هنر، قابلیت و شهرت او قلم فرسایی می‌کنند. لیکن، با مطالب ذکـر شـده در این گونه منابع باید با احتیاط برخورد، زیرا تـذکره از منـابع ابتـدایی و اولیه شرق‌شناسی بـه شـمار مـی‌رود و ممکـن اسـت مطلبـی بـه غلـط و نادانسته ذکر شود، که ایـن امـر در سـایر تـذکره‌هـا نیـز تکـرار شـود. در

---

[1] . هدایت رضاقلی خان، مجمع الفصحا ،جلد اول (آرشیو نسخ خطی آکادمی علوم جمهوری فدرال روسیه، ردیف ۱۸۸)، ص.۳۸۱

[2] . هادی حسن ، همانجا ، ص. ۷۴-۷۱

[3] . سامی شمس الدین، قاموس اعلام ، استانبول، ۱۳۱٤ هجری، جلد پنجم، ص. ۳٤-۲۳

[4] . سعادتلوضیابیگ افندی، خرابات، استانبول، ۱۲۹۱ هجری،ص.۱۸۸

این‌منابع گاه به مطالب نادرست، مزاح و ساختگی درباره شـاعران نیـز بـر می‌خوریم.

اروپائیان برای نخستین بار در قرن هفدم به ارثیـهٔ ادبـی فلکـی شـیروانی توجه نمودند. دانشمند و محقق فرانسوی مونفیور دربلـو نخـستین کـسی بود که به تحقیق دربارهٔ فلکی پرداخت.

دربلو در کتاب «کتابخانه شرق و یا فرهنگ عمومی» که در سـال ۱۶۹۶ در پـاریس منتـشر نمـود شـرح مختـصری از زنـدگانی و احـوالات فلکـی شیروانی را بیان کرده، و می‌نویسد که نام اصلی او ابونظام بوده و در شـهر شماخی به دنیا آمده است[۱]. مؤلف این کتاب ارزش والایی برای خلاقیـت هنری فلکی قائل می‌شود. او فلکی را «شـمس‌الـشعرا» و «ملـک‌الفـضلاء» عصر خود می‌نامد و شعر او را برتر از اشعار خاقانی و ظهیـری مـی‌شـمرد. وی همچنین می‌نویسد که شاعر با علم نجوم آشنایی داشت و بـه همـین جهت تخلص فلکی را برای خود برگزیده بود و کتابی نیز بـه نـام «احکـام نجوم» نگاشته است، که مورد توجه دانشمندان هم عصرش بوده است.

بنا به نوشته دربلو بخش بزرگی از خلاقیت فلکی تا قرن هفدهم به جـای مانده است. دربلو مجموعهٔ اشعار به جای مانده فلکی را در حـدود ۱۴۰۰۰ بیت می‌نویـسد. نوشـته‌هـای دانـشمند فرانـسوی از جهـات گونـاگون در فراگیری حیات و اشعار شاعر روشنگر می‌باشد.

یک امر در ملاحظات علمـی دربلـو دربـارهٔ شـاعر جلـب توجـه بیـشتری می‌کند؛ در منابع مختلف اشعار فلکی را ۳۰۰۰، در برخـی ۷۰۰۰ و حتـی

---

۱. ***Monfeiur D'herbelot, Bibliotheque Orientale ou Dictionaire Universal, Paris,*** ۱۶۹۶

۱۰۰۰۰ بیت نیز نوشته‌اند[۱]. لیکن همان‌طور که در قبل نیز اشاره رفت، دربلو می‌نویسد که تا اواخر قرن هفدهم بیش از ۱۴۰۰۰ بیت از اشعار فلکی به جای مانده است. مؤلف این مطلب را از مقدمهٔ دیوانی که خود مورد بررسی قرار داده است، به دست آورده است. بدین ترتیب، دربلو هیچگونه اطلاعاتی در مورد محل نگهداری این دیوان، ناسخ یا گردآورنده آن ارائه نمی‌دهد. در نوشته‌های سایر محققان، بعد از دربلو نیز به این گونه اطلاعات بر نمی‌خوریم. کشف این نسخه ، تحقیق و بررسی آن، گام بزرگی در راه شناسایی و نشر خلاقیت این شاعر به شمار می‌رود[۲].

در قرن هجدهم ، در ادبیات اروپا به هیچ مطلبی دربارهٔ اشعار و زندگی فلکی شیروانی بر نمی‌خوریم.

در اوایل قرن نوزدهم (سال ۱۸۱۱) دانشمند مشهور فرانسوی آ. روسو در کتاب «پارناس شرق» که در الجزایر منتشر کرده شرح احوال و زندگی فلکی را به طور اجمال بیان می‌کند[۳]. روسو در شرح خود اقوال دربلو را به صورت خلاصه تکرار می نماید.

در سال ۱۸۹۶ شرق‌شناسی نامی هسه در کتاب «فیلولوژی بزرگ ایران»[۴] و در سال ۱۹۰۶ ادوارد براون شرق‌شناس انگلیسی درکتاب «تاریخ ادبیات ایران»[۵] اطلاعات کوتاهی را دربارهٔ فلکی بیان می‌کنند.

---

[۱]. هادی حسن ، همانجا ،۱۹۲۹، ص. ٦٧

[۲]. شمس الدین سامی نوشته است که شاعر«دیوان مرتبی» داشته است (قاموس اعلام، جلد پنجم،ص.۳٤۲۳) شاید این دیوان همان نسخه ای است که دربلو مشاهده کرده است و بدین ترتیب این دیوان تا اوایل قرن بیستم موجود بوده است.

[۳]. ***Rousseau A., Parle Parnasse, ۱۸۱۱***

[٤]. ***Ethe H., Grundriss der Iranischen Philologie, Strassburg , ۱۸۹٦, p. ۲٦٥***

[٥]. ***Browne E., The History of Persian Literature, ۱۹۰٦ ,VII, p. ۳۹۲***

دانشمند مشهور چک یان ریپکا در کتاب «تاریخ ادبیات ایران و تاجیکستان» هنگام بحث دربارهٔ شاعران "مکتب آذربایجان" در قرن دوازدهم شمه‌ای دربارهٔ خلاقیت فلکی شیروانی می‌نویسد[۱].

در مجموعه‌ای که به سال ۱۹۶۸ به یاد دانشمند شهیر انگلیسی گیب منتشر می‌شود، ج. باوزانی در کنار نظامی گنجوی، خاقانی شیروانی، مجیرالدین بیلقانی، از فلکی شیروانی نیز به عنوان یکی از شاعران نامی قرن دوازدهم نام می‌برد.

چاپ کتاب دو جلدی هادی حسن محقق هندی در سال ۱۹۲۹ در لندن، دربارهٔ حیات و آفرینش هنری فلکی به زبان انگلیسی، گامی اساسی در راه نشر و تحقیق پیرامون این شاعر به شمار می‌رود. در جلد نخست این کار عظیم و پرمشقت زندگی شاعر و در جلد دوم دیوان وی به چاپ رسیده است.

کتاب نخست او به نام «فلکی شیروانی، زندگی، احوال و عصر وی» دارای پنج فصل است[۲].

در فصل اول به طور خلاصه دربارهٔ اراضی، حدود و اصول اداری شیروانشاهان صحبت می‌نماید. در فصل دوم در مورد کنیه شیروانشاهان ـ فریبرز اول و فرزندان او منوچهر دوم و فریدون اول، فرزندان فریدون اول به نام منوچهر سوم و خواهرش و سرانجام آخیستان اول فرزند منوچهر سوم و حوادث روزگار آنان سخن می راند. فصل سوم و چهارم بخش اصلی کتاب را تشکیل می‌دهد. هادی حسن در فصل چهارم به بررسی کاتالوگ

---

[۱]. ***Ripka Jan. Istoriya Persidko-Tadjiski Literaturi,Moscow, Progress, ۱۹۷۰, p. ۲۰۷-۸***

[۲]. ***Hassan H., Ibid, ۱۹۲۹***

هایی که از دیوان شاعر نام می‌برنـــد پرداخته و فهرست نسخ دســتنویس شاعر را ثبت می نماید. در فصل پنجم که در دو صفحه و بـسیار مختــصر است، محقق به بحث دربارۀ حیات ابوالعلا گنجوی بسنده می کند.

بدین ترتیب بخش نخست این کتاب ذیقیمت دانـشمند عالیقـدر هنـدی که حاصل تلاش های عظیم او می‌باشد، به جهت ثبـت منـابع و فهرسـت مأخذ و از نظر متن‌شناسی و نیز مطالعه برخی حـوادث تـاریخی زنـدگانی شاعر و تتبع این حوادث دارای اهمیت فوق العاده‌ای اسـت. مؤلـف دربـارۀ مـضمون هنـری و خلاقیـت شـاعر هیچگونـه تحلیلـی ارائـه نمـی‌دهـد و هیچگونه قصدی هم در این مورد ندارد.

جلد دوم شامل متن کامل «دیوان» شاعر است. این دیوان مأخـذ اصـلی جهت کتاب حاضر می‌باشد[۱].

با آنکه در منابع و مأخذ قدیمی بارها از فلکی شیروانی سخن رفته اسـت، لیکن تا قبل از کارهای هادی حسن هیچکس توجهی به نـشر آثـار فلکـی مبذول نداشته است. این دانشمند شهیر، تحقیقات وسـیعی دربـارۀ فلکـی کرده و ضمن تهیه کردن دو دیوان ۱۰۸۰ و ۱۱۳۵ بیتی شاعر، بر مبنـای دیـوان ۱۱۳۵ بیتـی شـاعر در کاتـالوگ اومـر، مقابلـه آن بـا دیـوان دوم کاتالوگ اشنگر و سایر تذکره‌ها، جُنگها و فرهنگهای لغت، و ضمن تفحص برای گردآوری اشعار جدید ، «دیوان فلکی» را شامل ۱۱۹۷ بیـت تـدوین کرده و به عالم عالم و ادب تحفه می کند.

در تتبعات و کاوش های بعدی منتشر شده هادی حسن بـاز هـم بـه نـام فلکی شیروانی بر می‌خوریم[۱].

---

[۱]. *Falaki Shirwani , Divan, edited by Hassan Hadi, London,* ۱۹۲۹

در این بین، در منابع تحقیقی و کتاب هایی که دربارهٔ تاریخ ادبیات ایران منتشر شده‌اند، نیز اشاراتی به خلاقیت و زنـدگانی فلکـی شـیروانی دیـده می‌شود. در اینجا می‌تـوان بـه کارهـای محققـان ایرانـی رضـازاده شـفق، ذبیح‌الله صفا، بدیع‌الزمان فروزانفر و سایرین اشاره نمود[۲].

در سال ۱۳۴۵ هجری طاهرشهابی دیـوان شـاعر را بـه همـراه مقدمـه‌ای جامع در تهران منتشر می‌نماید. این بزرگترین کاری است که تـاکنون در ساحه علم و ادب در حق فلکی شیروانی در ایران انجام گرفتـه اسـت. لازم به ذکر است که میان دیوان هادی حسن و شـهابی اختلافـات انـدکی بـه چشم می‌خورد.

در سال ۱۳۴۵ علـی نظمـــی محـقــق تبــریـــزی در کتـاب «دویـست سخنور» این اشعار را به عنوان نمونه مثال ذکر می‌نماید[۳].

این چنین خوانده‌ام که در شروان
شاعری بود پر هنر فلکی
از همـهٔ شاعـران نام‌آور
داشـت آوازهٔ بیشـــتر فلکی
در مـــیان سخـــنوران جـــهان
شد ه به فضل و ادب فلکی
رفت لیک نهاد در عالم

---

[۱] . ***Hassan H., Mohammad Falaki Shirwani and his unique Divan in Madras, Islamic Culture, ۱۹۵۰; Researches in Persian Literature, Heydarabad, ۱۹۵۸***

[۲] . رضازاده شفق، تاریخ ادبیات ایران،اصفهان،۱۳۳۷،ص.۲۱٦-۷ ؛ صفا ذبیح الله، تاریخ ادبیات ایران، جلد دوم،تهران،۱۳۳۹،صص. ۳٤۲،۷۷٤،۷۸۱ ؛ فروزانفر بدیع الزمان، سخن و سخنوران، جلد دوم، تهران، ۱۳۱۲، صص. ٦۰۱-٦۱۱

[۳] . نظمی علی، دویست سخنور- تذکره منظوم و منثور، تبریز، ۱۳۵٦، ص. ۳۰٦

شعرهای لطیف و تر فلکی

لیکن مطالب ذکر شده دربارهٔ زندگی فلکی به کلی نادرست و بی اساس می‌باشد. علی نظمی خاقانی را رقیب فلکی می‌داند. او می‌نویسد که شاعر اشعار مدح دربار منوچهر و آخیستان فرزند منوچهر سوم که بعد از وی به حکومت رسیده سروده، سال های آخر عمرش را در تبریز سپری کرده و در سال ۵۷۷ هجری در همان شهر وفات یافته است. مقبره‌اش در سرخاب در «مقبره‌الشعرا» است. لیکن همانطور که در صفحات بعد ملاحظه خواهید کرد، این مطالب همگی نادرست و خالی از حقایق علمی است.

در روسیه نخستین بار در سال ۱۸۷۵ ک. زالمان در توضیحاتی که بر کتاب «رباعیات خاقانی» می‌نویسد، دربارهٔ فلکی شیروانی مطالبی را به فارسی می‌نویسد[۱]. بعد از زالمان، آ. کریمسکی از شاعر نام می‌برد.

فلکی شیروانی که چونان سایر شاعران آذربایجانی همزبان عصرش (مانند نظامی گنجوی، مهستی گنجوی و سایر. م.) دیوانش را به فارسی نوشته بود ، تا قبل از انقلاب اکتبر روسیه در اروپا و در ایران ، به دلیل پاره‌ای مسائل تاریخی ـ اجتماعی، در زمرهٔ نمایندگان تاریخ ادبیات فارسی زبان مورد مطالعه قرار می‌گیرد. آ. کریمسکی نیز مطالب خود را دربارهٔ فلکی در کتاب «تاریخ ایران و تاریخ ادبیات تصوفی ایران» در ابتدای عصر حاضر به دفعات منتشر نموده است[۲].

---

۱ . ***Zalman K., Chetverostishi Khagani, ۱۸۷۵, p. ۶۱***

۲ . ***Kirimski A., Istori Persi, yevo Literaturi I Dervishski teosofi, M., ۱۹۱۲, II, p. ۳۰***

از میان دانشمندان آذربایجان نخستین بـار عباسـقلی آقـا باکیخـانوف در کتـاب «گلـستان ارم» دربـارهٔ فلکـی سـخن رانـده اسـت. او فلکـی را از «فضلای نامدار و شعرای فصاحت شعار» به حساب می‌آورد[۱].

دانـشمند عالیقـدر آذربایجـان مرحـوم محمـدعلی تربیـت در کتـاب «دانـشمندان آذربایجـان»[۲] و فریـدون بیـگ‌کـوچرلی در کتـاب «ادبیـات آذربایجان» مطالب مختصری دربارهٔ فلکی بیان می کند[۳].

در یک صد سال گذشته دربارهٔ شعر و شاعری در عصر نظـامی مقـالات و کتب بسیاری منتشر شده است[۴] . لیکن هنوز هم به کتبی کـه زنـدگانی و احوالات فلکی شیروانی را به طور همه جانبه بررسی نماید، نیاز است. یکی از وظایف خطیر مـا نـشر کامـل خلاقیـت شـعری او در سـرزمین مـادری خودش آذربایجان می‌باشد.

✵ ✵ ✵ ✵

قرن دوازدهم میلادی روزگار حیات و خلاقیـت فلکـی شـیروانی عـصری مملو از حوادث اجتماعی ـ سیاسی گوناگون و پرتضاد بود. در آن زمان در واقع دو دولت بر سر کار بود. در بخش جنـوبی سـرزمین آذربایجـان، کـه تبریـز و گنجـه مراکـز آن منـاطق بودنـد دولـت اتابکـان تحـت سلطـه ائلدگیزیان حکومت می کردند. در عـصر شـمس‌الـدین ائلـدگیز (۱۱۷۴ ـ ۱۱۳۶) و فرزنـدان وی محمـد جهـان پهلـوان (۱۱۸۶ ـ ۱۱۷۴) و قیـزل ارسلان (۱۱۹۶ ـ ۱۱۸۶) این دولت از نفوذ و قدرت سیاسـی، اقتـصادی و استراتژیکی برخوردار بود. در آن زمان نه تنها بخش اعظم آذربایجان، بلکه

---

[۱] . باکیخانوف عباسقلی آقا(قدسی)، گلستان ارم ، باکو، علم، ۱۹۷۰،ص. ۲۰۵

[۲] . تربیت محمدعلی، دانشمندان آذربایجان، تهران، ۱۳۱۲، ص.۳۰

[۳] . کوچرلی فریدون بیگ، ادبیات آذربایجان، باکو، ۱۹۷۸،صص. ۱٤٥-۱۲۷

[٤] . دراینجا می توان به کارهای برتلس،محمدسعید اردوبادی،رفیعلی و آزاده رستمووا لشلره کرد.

سایر مناطق ایران از جمله ری، اصفهان و نیز عراق تابع این خاندان بودند. حکمروایان سلجوقی که در بغداد ساکن بودند، کارهای اجرایی دولـت را از همان اول به اتابکان آذربایجان (و ائلـدگیزان) سـپرده بودنـد و بـه عنـوان سلطانی برای خود بسنده می کردند.

بخـش شـمالی آذربایجـان تحـت حکومـت شیروانـشاهان بـود. در قـرن دوازدهم میلادی، در عصر منوچهر سوم شیروانـشاه (۱۱۶۳/۴ ـ ۱۱۲۰) و فرزندش آخستیان (۱۱۹۶/۷ ـ ۱۱۶۴) دولت شیروانشاهان قدرت گرفت و سرحدات خود را گسترش داد. موقعیت آنها از نظر اسـتراتژی نظـامی نیـز جلب توجه می کرد؛ سرزمینهای شمالی تنها از خاک شیروانـشاهان قابـل دسترسی، و رفت و آمد میسر بود. شیروانشاهان به منظور حفظ اسـتقلال سیاسی نه تنها با دولت همسایه یعنی گرجستان متحد شـدند، بلکـه ایـن اتحاد را با قرابت خانوادگی مستحکم‌تر نمودند. دختر داود چهـارم پادشـاه گرجیان (۱۱۲۵ ـ ۱۰۸۳) همسر منوچهر سوم شیروانشاهان شد.

در سرزمین شیروان شهرهای جدیـدی سـاخته شـد، تولیـدات گونـاگون بوجود آمد و روابط تجاری بسط و گسترش یافت.

شهر شماخی ، به همراه گنجه مانند شـهرهای بـزرگ صـنعتی و تجـاری آذربایجان کسب شهرت کرد و از اهمیت خاصـی برخـوردار شـد. ابریـشم شماخی نه تنها در آذربایجان و شرق نزدیک، بلکه در سرزمین های مغرب زمین نیز معروفیت خاصی داشت. فرش های شیروان نیز به دلیل کیفیـت برتر و زیبایشان اهمیت فوق‌العاده‌ای در تجارب خارجی کسب نمود.

شیروان از نظر منابع طبیعی نیز دارای اهمیت خاصی بود. در آنجا معادن غنی طلا، نقره، مس و آهن وجود داشـت. محـصولات و کالاهـای ظریـف زرگران شیروان در بیرون از سـرزمین هـای خـودی نیـز شـهرت بـسزایی

کسب کرده بود. معادن نفت باکـو سرزمین شیروان را آوازهٔ دوردسـت هـا ساخته بود[۱]. شیروان به عنوان یکی از مراکز فرهنگی نیـز شـهرت کـسب کرد.

پادشاهان شیروان اهمیت ویژه‌ای به شعر و شاعری می‌دادند و سـعی مـی کردند هنرمندان و شـاعران عـصر خـود را در دربـار گـرد آورنـد. در دربـار شیروانشاهان نیز مانند دربار ائلدیان مجالس الشعرا فعالیت داشت.

در آن روزگار، ادبیات در خارج از چهارچوب دربار نیز تشکل یافته و رشد می کرد. یکی از نماینـدگان برجـسته ایـن ادبیـات شـاعر نـام‌آور نظـامی گنجوی است. نظامی برخلاف تمایل ائلدگیزیان و نیز حکمروایان شـیروان یعنی شیروانشاهان در محیط‌های خارج از فضای خفه‌آلود دربار بـه خلـق آثار خود پرداخت و این گنجینه‌های نادر ادبیات جهان را بـا هـوای آلـوده دربار مسموم نساخت.

مجلس‌الشعرای دربار شیروانشاهان توانـسته بـود هنرمنـدان قدرتمنـدی مانند ابوالعلا گنجوی، عزالـدین شـیروانی، مجیرالـدین بیلقـانی و خاقـانی شیروانی را ولو به مدت اندکی با خود متحد کند. یکی از شعرای برگزیـده این مجالس فلکی شیروانی بود.

مأخذ و منابع موجود نشان می‌دهند، که فلکی در شهر شـماخی بـه دنیـا آمده و تمامی عمر خود را در آنجا سپری نموده است. یکی از ابیات فلکـی ضمن اشاره به شیروان سندی دال بر منسوبیت او به آن خطه است. شاعر می‌نویسد:

---

[۱] . *Kirimski A., Istori Persi, yevo Literaturi I Dervishski teosofi, M., ۱۹۱۲, II, p. ۱۵۵-۵۶*

زین دیارم نژاد بـود ولیک   هیچ یار اندرین دیارم نیست[۱].

لطفعلی بیگ آذر می نویسد کـه نام اصلی شاعــر محمـد مومن بود[۲]. در برخی از مأخذ نام وی افصح‌الدین[۳]، نجم‌الدین[۴] و جمال‌الدین[۵] نیـز قیـد شده است. کنیه وی ابوابن نظام بوده است[۶].

فلکی تنها تخلص شـاعر مـی‌باشـد. او بارهـا از تخلـص خـود (فلکـی) در اشعارش استفاده کرده است. در یکی از اشعارش به نام خود محمد اشـاره می‌کند.

بنده محمد به مدیحت شها   گوی سخن برد به شعر دری[۷]

هنوز تاریخ تولد فلکی به درسـتی دانـسته نـشده اسـت. در اشـعار او بـه هیچگونه مادۀ تاریخی در این مورد برنمی‌خوریم. تذکره‌ها هم مهر سکوت بر لب زده‌اند. هـادی حـسن اولـین کـسی اسـت کـه در سـال ۱۹۲۹ در «دیوان» فلکی به استناد دو شعر او جهت روشن شدن این امر اهتمـام بـه خرج می‌دهد. اشعاری که او بدانها استناد می‌کند (تنها اشعاری که جهـت بحث ما ضروری است) ابیات زیر هستند.

شعر اول:

روز طرب رخ نموده روزه به‌پایان رسید
رایت سلطان عید بر سر میدان رسید

---

۱. دیوان، ص.۱۷۷
۲. آذر، آتشکده، ص.۵۳
۳. رازی، هفت اقلیم، ص.٦٨٧
٤. طاهری شهاب ، مجمع الفصحا، مقدمه بر دیوان فلکی، تهران،۱۳٤۵
۵. کریمسکی، همانجا، ص.٤٠١
٦. برتلس ، نظامی و فضولی، مسکو، ۱۹٦۲، ص. ٤٤ (به زبان روسی)
۷. دیوان ، ص.۱۷۵

دیدهٔ ابر آب ریخت چهرهٔ آبان بشست
تاب مه آب رفت نوی آبان رسید[۱]

شعر دوم:

رایت عید شد عیان موکب روزه شد نهان
سنت عید فرض دادن فرض سیام نافله
گرچه به صحن گلستان از پی نزهت روان
نیست صفیر بلبلان هست صفیر بلبله
عید و خزان و مهرگان هر سه شدند هم قرآن
گشت میان هر سه شان بندگی تو واصله[۲]

از مضمون شعر اول برمی‌آید، که این شعر در ماه رمضان نوشته شده است. در این ابیات در عین حال همزمانی این ماه با ماه آبان که بر مبنای تقویم یزدگردی که در آن زمان رایج بوده، اشاره می‌شود.

شعر دوم زمانی به نظم کشیده شده که ماه رمضان با پاییز و جشن مهرگان که بین ۱۶ تا ۲۱ مهرماه برگزار می‌گردد، منطبق می‌شود. ماه آبان و مهر مطابق تقویم با ماه شوال مطابقت می‌نماید. هادی حسن مشخص می کند، که این اشعار بر اساس تقویم قمری در ماه شوال نگاشته شده، آنگاه بر مبنای جدولی معین می‌کند، که از سال ۵۰۰ الی ۵۶۴ قمری اول شوال با چه روزی از تقویم یزدگردی (شمسی) و میلادی منطبق می‌شود، و بدین ترتیب ثابت می‌کند که شعر نخست در سال ۵۲۳ هجری و شعر دوم در سال ۵۲۵ هجری نگاشته شده است.

---

[۱] . دیوان، ص. ۸۸
[۲] . دیوان ، ص.۱٤٥

در قرن دوازدهم علاوه بر تقویم یزدگردی تقـویم جلالـی نیـز در زمـان سلطان جلال‌الدین ملکشاه مورد اسـتفاده بـوده اسـت. هـادی حـسن آن روزها را بر مبنای تقویم جلالی نیز معـین کـرده اسـت و بـر اسـاس ایـن شـمارش نگـارش شـعر اول را مطـابق سـال ۵۲۱ هجـری و شـعر دوم را منطبق با سال ۵۲۳ هجری دانسته و می‌نویـسد کـه هرگـاه شـاعر در آن زمان حداقل ۲۰ ساله بوده باشد، در نتیجه قطعاً در بین سالهای ۳ ـ ۵۰۱ متولد شده است. این تاریخ مورد قبول شرق شناسان است[۱].

همانطور که قبلا" نیز متذکر شدیم، برخی از تذکره‌نویسان فلکی را استاد خاقانی می‌دانند[۲]. حتی در برخی از تذکره‌ها از شاعر هـم عـصر خاقـانی و فلکی یعنی اثیر اخسیکتی (وفات سال ۱۲۱۲ مـیلادی) کـه خاسـتگاهش آسیای میانه بوده و شاعر دربار ائلدگیزها به شمار می‌رفته، نیز بیتی را بـه عنوان سند نقل و قول می‌کند[۳].

اقوال این تذکره نویسان نظریهٔ هادی حسن را در باب سـال تولـد فلکـی شیروانی تا حدی تأئید می‌کند[۴]. تاریخ تولد خاقانی شیروانی را امـروز بـه طور قطع سال ۱۱۲۶ می‌دانند[۵]. البته کهولت سن استاد نسبت به شـاگرد در حدود ۱۰ الی ۱۵ سال امر پذیرفته شده‌ایست. بـدین ترتیـب احتمـال تولد فلکی شیروانی آنطور که هادی حسن مشخص می کند ، یعنی سـال های ۱۱۱۰ ـ ۱۱۰۸، می‌تواند مورد قبول باشد. لیکن نظریات دیگری نیـز

---

[۱] . رستمووا آزاده، حیات و آفرینش فلکی، اخبار اجتماعی آکادمی علوم جمهوری آذربایجان، شماره ٤، ص.٦٩

[۲] . مستوفی حمدالله، تاریخ گزیده،ص.٨٢٤

[۳] . مجمع الفصحا، ص.۳۸۱

[٤] . سجادی ضیاالدین،دیوان افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی شیروانی، با مقابله قدیمیترین نسخها و تصحیح و مقدمه، تهران،۱۳۳۸،ص.۹۱۸

[٥] .کندلی غفار(هریسچی)، خاقانی شیروانی، تز دکترا، باکو،۱۹۷۳، ص. ٤٧ (این کتاب توسط محقق عالیقدر آقای میرهدایت حصاری ترجمه و توسط مرکزنشردانشگاهی منتشر شده است)

در مأخذ و منابع وجود دارد که محقق را بـه اندیـشه و تفحـص حـول آن وادار می‌کند اکثر تذکره‌نویسان معتقدند که خاقانی و فلکـی شـیروانی بـه اتفاق نزد ابوالعلا گنجوی کسب فیض نموده‌اند. هرگاه این امر را بپـذیریم، اختلاف سنی شانزده الی هیجده سال میان آندو اندکی شبه‌انگیز می‌شود.

به استناد شعری که خاقانی در مرثیه وفات فلکی شـیروانی سـروده و تـا روزگار ما از گزند حوادث محفوظ مانده، عقیده سوم مقبولتر اسـت. بـدین ترتیب، چنین بر می‌آید که خاقانی شاگرد فلکی نبوده، بلکه برعکس فلکی شیروانی شاگرد خاقانی بوده و از نظر سنی هم از او جوانتر بوده است.
خاقانی شیروانی می‌نویسد:

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود
بود به ده فن ز راز نه فلک آگاه
زود فروشد که عطسه دیر نماند
آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم بپرداخت
هم ملک الموت گفت برحمتک اللّه [1]

به نظر استاد بدیع‌الزمان فروزانفر این اشعار هیچگونه دلالتی بـر ایـن کـه فلکی شاگرد خاقانی بوده است ندارد. زیـرا کـه خاقـانی بـر اکثـر شـاعران هم‌عصر خود به دیده تحقیر نگریسته و همـه را جیـره خـوار خـوان خـود دانسته است [2].

ی. ا. برتلس که رابطه استاد شاگردی را قبول دارد مـی‌نویـسد: *"در بـاب تاریخ تأخر و تقدم خاقانی و شیروانی هنوز مـسائل مـبهم بـسیاری وجـود*

---

[1]. دیوان خاقانی، به اهتمام جهانگیر منصور، تهران، نگاه، ۱۳۷۵، ص. ٦۹٦
[2]. فروزانفر، همانجا ، ص. ٦۰۸

دارد. هرگاه به راستی فلکی در سال ۱۱۰۸ متولد شده باشد ، پس خاقانی دوازده سال از او جوانتر می‌شود، و مشخص نیست که چگونه او فلکی را شاگرد خود می‌داند" [۱].

روشن است‌که هادی حسن نیز سال تولد فلکی را زودتر محاسبه کرده است[۲].

دقت نظر این شرقشناس متبحر، ما را نیز به خود جلب می‌نماید. از طرف دیگر هرگاه در اظهارات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر تا حدی حقیقت نهفته باشد، این حقایق دلیلی برای اثبات اینکه خاقانی شاگرد فلکی بوده، نمی‌باشد. بهرحال اینکه خاقانی و فلکی با هم روابط دوستانه و صمیمانه داشته‌اند، به خوبی روشن است. اگر آنها به اتفاق در مکتب ابوالعلا گنجوی تعلیم یافته و به آنجا رفته باشند، پس نباید چندان تفاوتی از نظر سنی میانشان باشد.

خاقانی در مرثیه‌ای که از وی نقل نموده‌ایم از فوت زودرس فلکی نیز سخن می‌راند.

هرگاه بتوانیم سال وفات شاعر را معین کنیم، بدون شک در تعین سال تولدش نیز موفق خواهیم شد.

اکثر تذکره‌نویسان سال وفات فلکی شیروانی را ۵۷۷ هجری می‌دانند. از محققان کریمسکی و شهاب طاهری نیز این تاریخ را مقبول می‌دانند.

---

[۱] . برتلس،همانجا، ص. ۵۳ (برتلس تاریخ تولد خاقانی را ۵۱۵-۵۱٤ می داند)
[۲] . هادی حسن، همانجا، ص. ٤۵

برتلس، یان ریپکـا و ضـیاء بنیـادوف سـال وفـات شـاعر را ۵۴۰ هجـری می‌دانند. این تاریخ را هادی حسن معین نموده، لـیکن در تحقیقـات آتـی خود سال ۵۶۵ هجری را مقبولتر دانسته است.

همانطور که در این بررسی اجمـالی ملاحظـه خواهیـد کـرد، سـال ۵۴۰ هجری به هیچوجه نمی‌تواند سال وفات شاعر به حساب آیـد. شـواهد دال بر این نظر می‌باشد. تکیه صرف بر نظریه بعدی هادی حـسن یعنـی سـال ۵۶۵ هجری و عقیده تذکره نویسان یعنی سال ۵۷۷ هجری نیز چندان بـا حقیقت وقف نمی‌نماید. زیرا اولا همه مأخذ (و از آنجمله شعر فـوق‌الـذکر خاقانی) یک صدا می‌نویسند که فلکی بسیار زود چشم از جهان بر بـست. دیگر اینکه، آنچه از فلکی شیروانی تـاکنون بـه جـای مانـده، اشـاراتی بـر حوادث تاریخی دورانش دارد و تسلسل این حـوادث تـا سـال هـای دهـه شصت قرن دوازدهم ادامه می‌یابد. هرگاه شاعر تا سال ۵۶۵ و یا ۵۷۷ زنده بود در دیوان وی حتی به صورت گـذرا مختـصر اشـاراتی بـه حـوادث آن دوران می‌شد.
در دیوان فلکی آمده است:

صورت جسم زمین را جان از او
مادهٔ جان لطف او لیکن خود حیران از او[1]

در ابیاتی که با شعر فوق آغاز می‌شود شاعر صحبت از سدی می‌نماید که در آنزمان بر روی رودکر ساخته شـده بـود، کـه در زمـان منـوچهر سـوم باقیلانی نامیده می‌شد و پس از خرابی بازسازی شده است. کارهای مرمت و بازسازی این سد چه زمان واقع شده است؟ پاسخ این سؤال را مـی‌تـوان در اشعار خاقانی یافت. خاقانی در یکی از اشـعاری کـه در مـدح منـوچهر

---

[1] . دیوان، ص.۱۳۵

سوم سروده است دربارهٔ ایجاد این سد و تاریخ ساختن آن مطالبی را بیان می‌کند.

بود در احکام خسرو کز پس سی کم دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بر بست دست و باد را بشکست پای
تا نـه ز آب آیـد گزند و نه ز بـاد آید بلا [1]

در علم نجوم و تقویم‌شناسی قرون میانه سال ۵۸۲ هجری آمده است که خورشید و ماه به همراه چند سیاره دیگر در برج «ترازو» وارد شده، در پی آن حادثه کره ارض دچار خسر و زیـان فـراوان خواهـد شـد. ایـن حادثـه بسیاری را دچار شگفتی نمود. بسیاری از ستاره شناسان و منجمین دربارهٔ این حادثه مطالبی نوشته‌اند. همانطور که از منابع ادبی روشـن مـی‌گـردد، فلکی شیروانی در علم نجوم نیز سررشته داشت، و بنا به اقـوال بـه همـین سبب تخلص فلکی را برگزیده بود. خاقـانی در قطعـه مرثیـه خـود خـاطر نشان می‌کند که « فلکی به نه فن از اسرار ده فن آگاه بوده است». وی در عین حال دارای اثریی بوده به نام « احکام نجوم» که یقیناً در آن پیرامون حوادث سال ۵۸۲ مطالبی را ذکر نموده است.

خاقانی در قصیده فوق به هنگـام ذکـر احکـام خـسروان مـتحملا اشـاره ضمنی به این کتاب نموده است. اما آنچـه کـه باعـث جلـب توجـه مـا در قصیده مزبور مـی باشـد، ذکـر عبـارت «دو از سـی کـم» اسـت. خاقـانی می‌نویسد که ساختمان سد «باقیلانی» باعـث پیـشگیری از حـوادثی کـه بیست و هشت سال دیگر واقع خواهد شد، می‌شـود. بـدین ترتیـب شـاعر تاریخ دقیق شروع ساختمان سد را بیان می‌کند و نشان می‌دهـد کـه سـد

---

[1] . سجادی ، دیوان، ص. ۲۱

۲۸ سال قبل از آن تاریخ یعنی ۵۴۴ = ۲۸ ـ ۵۸۲ انجام شده است. بدین ترتیب دیگر نیازی به اثبات نیست که فلکی شعری را که در باب سد بیلقان سروده، مربوط به همان سال است. بدین ترتیب فلکی در سال ۵۵۸ هجری در قید حیات بود.

در اکثر اشعاری که از شاعر به جا مانده، به نام منوچهر سوم شیروانشاهان بر می‌خوریم. بررسی ها نشان می‌دهد که منوچهر سوم در اواخر سال ۵۵۹ هجری وفات یافته است. در اوایل سال ۵۶۰ سلطنت شیروانشاهان توسط حاکم جدید آخستیان اداره می‌شد. لیکن در اشعار به جا مانده فلکی به مرثیه‌ای در فوت منوچهر و یا مدیحه‌ای دربارۀ آخیستان برنمی‌خوریم، احتمالا فلکی در عصر سلطنت منوچهر سوم وفات نموده و شاهد حکومت آخیستان نبوده است.

قبلا مشاهده کردیم که تاریخ ساختمان سد «باقیلانی» را سال ۵۵۴ هجری می‌دانند. احتمالا شاعر اندکی بعداز ساختن این سد درگذشته است. مادام که، از اشعار به جا مانده فلکی شیروانی سندی دال بر تأیید قراین جدیدتری بدست نیاید، بر اساس آنچه فعلا در دست است، باید وفات او را حول و حوش همین سال ها دانست.

بدین ترتیب عمر شاعر بسیار کوتاه بوده است. در نتیجه تخمین سال تولد شاعر بین سالهای ۵۰۱ الی ۵۰۳ هجری و وفات وی در سال ۵۶۵ و یا ۵۷۷ تا حدی منطقی به نظر نمی‌آید. حتی بیان این امر که شاعر بین سالهای ۵۰۱ الی ۵۰۳ هجری تولد یافته و در سال ۵۴۰ وفات نموده، نادرست است، زیرا شواهد امر حاکی از این است که او در سال ۵۵۴ هجریی در قید حیات بوده است. از اینجا می‌توان نتیجه گرفت، که فلکی هم سن خاقانی شیروانی بوده و حوالی سال های ۵۲۰ ـ ۵۱۹ هجری تولد

یافته و در سال های ۵۵۴ الی ۵۵۹ هجری که ۳۳ یا ۳۸ ساله بوده وفـات نموده است.

آثار به جا مانده از فلکی شیروانی نشان می‌دهد، که او شاعری پـر مغـز و مضمون بوده است و معلومات عمیقی داشته است.

***

شیروان در عصر حیات شاعر از نظر علوم مختلف رشد و ترقی کرده بـود. در نتیجه حفریات باستانشناسی و از اشیاء بدست آمده مشخص شده است که در شیروان جراحی، طب، شیمی و سایر علوم رشد خوبی داشته است[۱]. در حوالی شماخی پایتخت آن عصر حکیم و ستاره‌شـناس معروفـی ماننـد ابوبکر محمد و فریدالدین فاضل در «دارالادب» به فعالیت اشتغال داشتند. عموی خاقانی شیروانی کافی‌الدین عثمان از حکمـا و فیلـسوفان بنـام آن روزگار بود. همانطور که قبلا نیز اشاره کردیم، بنا به نوشـته مأخـذ فلکـی شیروانی علاوه بر شاعری در علوم ریاضی و نجوم نیز تبحر داشت، و طبـق روایات دارای تألیفاتی نیز در این زمینه بوده است. در اشعار به جـا مانـده فلکی شیروانی، ذکر اصطلاحات خاص ایـن علـوم دلیلـی بـر تأییـد اقـوال تذکره نویسان است. در اشعار شـاعر نظراتـی دربـارۀ برابـری شـب و روز، اجسام سماوی، شرایط گوناگون جوی، برج های عقرب، خرچنگ، ماهی و رابطه خورشید و ماه با این برج ها، مدارات و رأس و سایر اشکال هندسـی بیان شده که می‌تواند برای متخصصان جالب توجه باشد.

فلکی با زبان عربی و شعر و ادب عرب از نزدیک آشنا بـود. ایـن امـر را از ابیاتی که در لابلای اشعار او وجود دارد، به خوبی می‌توان پـذیرفت. او بـه ظرافت و رموز پنهان شعر واقف بود و دارای خط بسیار زیبایی بـود. شـاعر

---

[۱] . جدی، شهر شماخی در قرون ۱۷-۹ میلادی، باکو، علم، ۱۹۸۱، ص. ۷۴-۷۳

در اوج شکوفایی و خلاقیتش در اثر بهتان و تهمتی که از جانب دربار به وی زده شد، به زندان افتاد. احتمالا این مسئله اندکی قبل از وفات شاعر روی داده است. در اواخر سلطنت منوچهر سوم گروه های متخاصم باعث ایجاد آشوب در دربار شده و سعی می کردند ابوالعلا گنجوی و خاقانی شیروانی را سر درگم کرده و از چشم شاه بیندازند. فلکی یکی از نزدیکان ابوالعلا گنجوی و خاقانی شیروانی بود و مانند آنها در مظنه اتهام قرار داشت. اگرچه شاعر مدت طولانی در حبس نماند، لیکن این امر در حیات وی تأثیر بسیاری گذاشت و او را از نظر فیزیکی و معنوی دچار سختی نمود.

فلکی در یکی از اشعار خود ضمن یادآوری ایامی که در حبس سپری کرد، می‌نویسد.

مرده بودم و ز همه اعضای من
استخوان ها بود پیدا همچو لام[۱]

شاعر اواخر عمر خود را در تنهایی به سر برده، همه آشنایان و اقوام خود را از دست داد، به طوریکه تنها کودک خردسالی از آن میان مانده بود.

کز نر و ماده جز من و طفلی
هیچ کس زنده در تبارم نیست[۲]

به چه دلیل؟ هنوز مشخص نیست. تاریخ، اسرار بسیاری را در خود پنهان نموده است.

---

[۱]. دیوان ، ص. ۱۲٦
[۲]. دیوان، ص.۱۷۹

***

اشعاری که از فلکی شیروانی به جا مانده شامل قصیده، غزل، ترجیع‌بند، قطعه، رباعی و سایر انواع شعر کلاسیک است. لیکن بیشترین حجم اشعار وی قصیده خصوصاً قصیده مدیحه است. ترجیع بندهای وی نیز اغلب خصوصیات مدح را دارا هستند.

فلکی شیروانی به جهت یدک کشیدن عنوان «شاعر دربار» در انتخاب موضوع چندان آزاد نبود. او پیوسته مجبور بود اشعار خود را به شاه تقدیم کند و یا با او پیوند دهد. خصوصیت فئودالی دربارها در قرون میانه اقتضاء می‌کرد که هنرمندانی که در اثر رزق و برق طلا و جواهرات جذب دربار شده بودند از خود اختیاری نداشته ، و باید ذوق و استعداد خود را وقف سلیقه، ذوق و آمال درباریان می کردند.

مدیحه‌سرایی دارای تاریخ و سوابق طولانی می‌باشد. این نوع ادبی از عصر «جاهلیت» اعراب هم زمان با حکومت ساسانیان در ایران وجود داشته و شاعران عرب زبان مانند اخطل در قرن هفتم ، ابوتمام در قرن هشتم، مظنی در قرن دهم، و در قرن یازدهم میلادی و در دربار ساسانیان و غزنویان شاعران پارسی زبان مانند عنصری، عسجدی، اسعدی، فرخی، منوچهری، دارای شهرت بسیاری در مدیحه‌سرایی هستند. در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی مدیحه‌سرایی در شرق دور و نزدیک ، از جمله در آذربایجان، گسترش بسیار یافته به صورت یکی از انواع ضروری مورد توجه دربار قرارگرفت. حکمرانان، امیران و حتی فئودال های خرد و خان ها تلاش می‌کردند از این هنر به عنوان ابزار تثبیت پایه‌های حکومت خود استفاده کنند، به همین سبب شاعران مدیحه‌سرا را در دربار خود جمع می کردند. در بین این شاعران مدیحه‌سرا، کسانی نیز یافت می‌شدند که دارای قدرت قلم و استعداد ذاتی بسیاری بودند. شاعران قدرتمندی مانند

مسعود سعد سلمان، انوری، ادیب صابر و معزی با تکیه بر انـواع گونـاگون شعر کلاسیک و سنت مدیحه‌سرایی، نمونه‌های بسیار جالبی سروده‌اند.

در آذربایجان ،در قرن یازدهم ،قطران تبریزی اشعار مـدح بـسیار معروفـی درباره حاکم گنجه علی شکر شدادی و حکمران تبریز از خاندان روادیـان، سروده است. در قرن دوازدهم مجیرالدین بیلقـانی، اثیرالـدین اخـسیکتی، ظهیر فاریابی قصیده‌های مدیحه درباره اتابکان خلق کرده‌اند.

در همین دوران در دربار شیروانشاهان همراه بـا فلکـی شـیروانی ابـوالعلا گنجوی، خاقانی شیروانی، عزالدین شیروانی نیز اشعاری در مدح پادشاهان شیروان (و در مدح سایر حکمرانان) سروده‌اند.

نظامی گنجوی شاعر نام‌آور و انسانپرور آن روزگار نیز در اشـعار خـود بـه طور ضمنی از مدح استفاده کرده است. قصیده کامل نظامی گنجوی که تا عصر ما از حوادث روزگار محفوظ مانده و به نصرت‌الدین بیـشکین اتحـاف شده است، شاهدی بر ادعای ماست[۱]. در برخـی از غزلیـات او نیـز تـأثیر مدح دیده می‌شود. سرانجام در خمسه نظامی، اکثر قطعاتی که در ابتـدا و انتهای آن آمده است، از نظر مضمون و شکل خود تا حدی با اشـعار مـدح همصدا می‌شوند.

همانطور که در فوق اشاره شد، مدیحه‌سرایی ادامه سـنت هـای ادبـی بـه شمار می رفت. دراین گونه اشعار تصورات و صورت هـای قـالبی و تثبیـت شده، بر اساس نظم و مضمون معینی رشد کرده و شـاعران و هنرمنـدانی که به این نوع ادبی علاقه نشان می‌دادند، مجبور بودنـد کـه از معیارهـای هنری آن پیروی کنند.

---

[۱] .نفیسی سعید، نظامی گنجوی قصاید و غزلیات با مقدمه و حواشی، تهران، ۱۳۳۸، ص. ٦۰۲

و. شیدفر در کتاب « زنجیرهٔ صورت ها در ادبیات کلاسیک عرب» ضمن خلاصه نمودن نظریات قدام ابن‌جعفر دانشمند علوم اسلامی قرون میانه درباره مدح و قوانین آن می‌نویسد:

"مدح به دلیل مضمونش باید از ترکیب لغوی غنی برخوردار باشد. باید مرتبه عالی شاه را با خورشید، قدرتمندی و عظمت او را با اقیانوس، بخشش و سخاوت او را با باران مقایسه کرد. تصاویری که با خصوصیات مدح به شونده ارائه می‌شود، نمی‌تواند در قالب عبارات روزمره و عادی و با الفاظ سست و ساده بیان شوند و باید دارای مفاهیم مجرد و مقدس باشند"[۱].

آری ادبیات مدح از واقعیت به دور است و در آنها حقایق توسط واژه‌های زیبا بیش از حد بزرگ شده ، بر مبنای تصاویر دروغین پایه‌گذاری می‌شوند. در اشعار مدیحه سرکردگان ظالم، زورگو و غدار دولتی با خصوصیات مبالغه‌آمیز تعریف می‌شوند و بیش از حد عاقل، عادل و سخاوتمند و در رزم مانند قهرمانان افسانه‌ای شجاع و بی‌مثل و برابر جلوه‌گر می‌شوند.

یکی از دلایل گسترش ادبیات مدیحه‌سرایی نیاز مادی هنرمندان شاعر و احتیاج به کسب موقع و مقام در زندگی روزمره است. به همین سبب، این ادبیات توأم با جریانات ادبی که نسبت به ادبیات مدیحه‌سرایی رابطه‌ای منفی داشته و با آن مخالفت می‌کردند، به وجود آمده و رشد می‌کردند. نمایندگان بارز ادبیات مدیحه‌سرایی دربار ضمن رشد خلاقیت ادبی، به نقطه‌ای می‌رسیدند که منکر این ادبیات می‌شدند، و از اینکه به «خاطر

---

[۱] ***.Shidfar V., Obraznaya sistema arabski klasicheski literaturi, M., ۱۹۷٤, p. ۱۸۲***

تکه‌ای نان» باید مدح بنویسند، شرمنده می‌شدند و خود را نکوهش میکردند. در اینجا لازم است اشعار خاقانی شیروانی را به یاد آوریم که در رد اشعار مدح قبلی خود سروده است. جا دارد شعر اوحدالدین انوری «ملک الشعرای» دربار سلطان سنجر را نیز یادآور شویم. نظامی گنجوی شاعران مداحی را که شعر و هنر را فدای زر و زیور لباس سلاطین میکردند، به شدت مورد نکوهش قرار می‌دهد.

لیکن هنگام بحث پیرامون ادبیات مدیحه‌سرایی تکیه تنها به این نکته و عمده کردن این جنبه آن، بررسی یک جانبه و قضاوت یک طرفه می‌شود.

" البته، به ذهن هیچ کس خطور نمی‌کرد که تمجید و تعریف شاعران از سایرین تنها به دلیل منافع شخصی و در این راستاست. حکمرانان آنگونه تصویر می‌شدند که اطرافیان و هنرمندان مایل به دیدن آنها بودند" [۱].

این محقق در بررسیهای خود کاملا محق است. مسئله «حکمرانان و مردم» که پیوسته مد نظر هنرمندان متفکر بوده است، بر ادبیات مدیحه‌سرایی قرون میانه نیز، بی تأثیر نبوده و این نوع ادبی نیز تلاش می‌نمود به روش خود مؤثر باشد. هنرمندان سعی می‌کردند آنچه را که در زندگی و در واقعیت روزمره مشاهده نمی‌کردند، در سایه هنر خلق کنند. اشعار مدح را باید از این زاویه که آنها چکیده آمال ها و آرزوهای شاعر و تظاهر ایده‌آل های او از زندگی هستند، مورد پژوهش قرار داد.

قصاید مدح دارای یک جنبه پراهمیت نیز هستند. برای مثال حوادث تاریخی در قطعه‌های مدح شاعران روس، لومونوسف و درژاوین در قرن

---

[۱]. ***Osmanov M.N., Stil Persidsko Tadjiski Poezi, M., ۹۷٤ ,p. ۲۳***

هجدهم، تا چه حد انعکاس خود را یافته است. دانش تاریخ و تاریخ نگاری از اسناد زمان پطر و کاترین دوم و از فعالیت نزدیکان دربار و از اسناد به جا مانده در آرشیو اطلاعات بسیار ناچیزی را اخذ می‌کند[۱].

در خاور نزدیک و از آن جمله در آذربایجان، قصاید و مدح در قرون میانه از این جنبه توجه‌ها را به خود معطوف می کند. اشعار مدح قطران تبریزی و خاقانی شیروانی برخی از زوایای تاریک تاریخ آذربایجان را در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی روشن کرده، و نقاط مبهم بسیاری را که در سالنامه‌ها و آثار تاریخی باقی نمانده، مشخص می‌کند.

قصاید و مدح تنها شامل بخش مدح نبوده و دارای ترکیبی چندگانه و رنگارنگ است. این اشعار اغلب با وصف حال آغاز می‌شوند، و نمونه‌های مستقل هنری به شمار می آیند. البته، هنرمندان به جهت نیازهای هنری عصر خود به موضوعات معنوی نیز رجعت می‌کردند. توصیف بهار، وصف زیبارویان، ترسیم مجالس ذوق‌انگیز، اسب، اسلحه ،میدان های رزم و جنگ، صحنه‌های وصال و هجران، سدها، قصرها و باغات در قسمت وصف مدایح از موضوعات قابل اشاره به شمار می روند.

در اکثر مواقع، قابلیت و استعداد هنری شاعر نیاز به هنگام این وصف حال ها بروز می کرد. وصف حال ها در اشعار قطران مانند تابلوهای لطیف و زیبا و با طراوت، احساس برانگیز هستند. موضوع اشعار خاقانی درباره عشق ناموفق و موفق، لحظات شاد و غصه‌دار، محبت، حکایات مینیاتور، تپش قلب و ضربان قلب است. قصاید مدح شاعر برای بررسی لحظات زندگانی و برداشت شاعر از هنر و هنرمند و خلاقیت هنری لازم بوده و راهشگای پژوهشگران تاریخ ادبیات است.

---

[۱] *Istoria Ruski Literaturi,L., ۱۹۸۰, ps. ۵۲۳, ۶۲۷, ۶۴۷.*

تمامی ویژگی های کلاسیک مدح در قصاید و ترجیع‌بندهای فلکی شیروانی پر مغز و زیبا دیده می‌شوند. در این اشعار نیز ممدوح از حالت معنوی به کنار مانده و با حالت های مبالغه‌آمیز بزرگ می‌شود. او چون وارث کرۀ زمین و سلطان ملت های جهان تصویر می‌شود. چرخ فلک در برابر عظمت او ناچیز است، ستارگان از درخشش او پرنور می‌شوند، ماه و خورشید نیز از او تبعیت می‌کنند، در شجاعت چون رستم زال است، هیچکس در عقل و دانش به پای او نمی‌رسد، او چنان مشکلات را به راحتی حل می‌کند که افلاطون بعد از غور بسیار نمی‌تواند آنها را حل کند و الی آخر...

در اشعار مدح فلکی شیروانی نه تنها ممدوح ، حتی اشیاء قیمتی متعلق به او نیز به صورت باشکوه و بر اساس اصول مدح به طرز با شکوهی ستایش و تصویر می‌شوند. ایوان خانه ممدوح چنان رفیع است که دست انسان از آن به زحل می‌رسد. شمشیر او چرخ فلک را به راحتی می‌گشاید. از سرعت سم پای اسب او، ماه عاجز می‌ماند و آسمان خجل می‌شود.

بخش های مدح قصایده و ترجیع‌بندهای «دیوان» فلکی در کل شبیه مسائل ذکر شده فوق است. آنچه امروزه در این بخش ها برای ما اهمیت دارد، اشاراتی است که به تاریخ شیروانشاهان و آذربایجان در قرن دوازدهم می‌شود. بر مبنای مدایح فلکی شیروانی، شرایط زندگی دوران وی و بعضی از خصوصیات زندگی مردم شیروان را می‌توان برپا ساخت.
نخستین بار از طریق اشعار مدح فلکی شیروانی و تنها قطعه به دست آمده از استاد وی ابوالعلا گنجوی نام منوچهر سوم از سلسله شیروانشاهان به علم تاریخ آشکار شد[1].

---

[1] . بنیادوف ضیاء ، دولت اتابکان آذربایجان، باکو ،علم،۱۹۷۸، ص. ۱۵۱

اشعار مدح فلکی حاوی حوادث سیاسی عصر وی و مناقشات و کشمکش های حکمرانان سرزمین های مختلف می‌باشد. ما از این طریق درباره شخصیت های سیاسی مختلف آن دوران و فعالیت های آنها باخبر می‌شویم. برای مثال، از یکی از قصیده‌های شاعر مشخص می‌شود که در سال های حکومت منوچهر سوم جمال‌الدین قوامی الدوله ابونصر مصغر ابن‌عبدالله در حکومت شیروانشاهان وزیر اعظم (سیدالوزراء) بوده است[۱]. در قصیده دیگر، نام امین الدوله محمد ابن عبدالجلیلی اهراسی به عنوان یکی از وزرای نیک‌اندیش و انسانپرور و مدافع حقوق روشنفکران، برده می‌شود[۲].

آنچه از شواهد تاریخی روشن است این است که در اوایل قرن دوازدهم حکومت شیروانشاهان که مورد هجوم خارجیان قرار گرفته بود به شدت رو به انقراض رفته و تنها در زمان حکومت منوچهر سوم روی آسایش به خود می بیند و امنیت در همه جا برقرار می شود. خصوصا، صلح با همسایه گرجی باعث رفاه و امنیت دراین مناطق می شود. منوچهر سوم تلاش بسیاری برای ترمیم استحکامات و قلاع و روستاهایی که در اثر یورش و هجوم دشمنان نابود شده بود صرف نموده، به آبادانی شهرها و تعمیر پل ها و راه ها و ساختن شوارع جدید توجه بسیاری کرد.

در دیوان فلکی شیروانی به اطلاعاتی از این دست نیز بر می‌خوریم. همانطور که قبلا اشاره کردیم، در اشعار فلکی در مورد تعمیر مجدد سد باقیلان بر روی رودخانه کر در زمان منوچهر سوم بحث شده است. شاعر همچنین به ساختن دو شهر سعدون و گردمان توسط شیروانشاهان اشاره می کند.

---

[۱]. دیوان، ص.۱۳۸

[۲]. دیوان ،ص.۱٤۹

مدت های مدید محققان سال ۵۴۳ هجری را به عنوان سال تاریخ وفات منوچهر سوم قبول کرده‌اند. لیکن برخی از قصاید فلکی و همینطور قصاید خاقانی جهت دقیقتر شدن این تاریخ دارای اهمیت به سزایی بودند (خود قصیده سد باقیلان از اینگونه قصاید است).

بدین ترتیب، قصاید و اشعار مدح فلکی به عنوان اسناد تاریخی دقت‌ها را به خود جلب نموده و از منابع اولیه برای محققان و تاریخ نگاران به شمار می‌رود. قسمت های مدح قصاید فلکی به صورت غیرمستقیم اشاره به ایده‌های شاعر در مورد خصوصیات قهرمان و حکمران دارد. در زبان مبالغه‌آمیز توصیف ممدوح نیز با این مفهوم و طرز برخورد مواجه هستیم.

داور بی ریا تویی دولت دین و داد را
منعم بی غرض تویی نعمت ملک و مال را
سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را
خوی پیمبری دهد معرفت تو مال را
تا ز نهال ملک تو رست نهال داد و دین
سد ره خلد شعبه شد شعبهٔ آن نهال را
از پی راحت جهان دایره کرد بر فلک
عدل محیط شمل تو نقطه اعتدال را [۱]

این ابیات که از صفحه نخست دیوان وی ارائه شده است، انعکاسی از خلاقیت هنری است که در آن عدالتخواهی و سخاوت طلبی شاعر دیده می‌شود.

---

[۱] . دیوان، ص.٧٦

در قصاید خاقانی شیروانی نیز ما رد اینگونه ایده‌های شاعرانـه منظوم را مشاهده می‌کنیم. بعدها نظامی سترگ آنرا گسترش داده، به مضمون داخلی خلاقیت خود و موضوع اصلی آن تبدیل کرد. نظامی ها و سایر متفکرین نمی‌توانستند آرزوهای خود را در جامعه هم عصر خود مشاهده کنند. واقعیت عکس آن بود. جستجو کردن امکان و توانایی های سبک رومانتیک در زندگی، از امتیازات و ویژگی‌های سبک نظامی شمرده می‌شد. بنا به ضرورت و اهمیت دورۀ نظامی گنجوی، او یا باید الگوهای خود را در صورت قهرمان های ایده‌آل جستجو می کرد ، یا از تخیل شگفت‌انگیز و نامحدود خود استفاده می برد. نظامی گنجوی نمی‌توانست تنها به ساختن صورت های ایده‌آل و قهرمان ایده‌آل بسنده نماید. او در نهایت به نتایج ادبی ـ اجتماعی رسیده ، موفق می‌شود تصویری از جامعه‌ای بدون قهرمان ایده‌آل و حکمران ایده‌آل ارائه کند. لیکن در قصاید و مدایح فلکی شیروانی این آرزو و آمال به صورت ناچیزی خود را آشکار می کند، لیکن شکل هنری بدیعی کاملی را کسب می کند.

قصاید و مدایح فلکی به ویژه بخش های آغازین و وصف آن مانند نمونه‌های اصیل هنری، اهمیت کسب می کند. آنها، تکه‌های زیبایی از زندگی واقعی هستند. رباعیات، ترجیع‌بندها، غزلیات، قطعات و مفردات حاصل خلاقیت عظیم هنری وی است. خلاقیت شعری فلکی در کلیه انواع منظوم او دیده می‌شود.

اشعار فلکی، مواد جالب توجهی جهت بررسی ادبیات آذربایجان در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی و سیر رشد و تحولات آن به دست می‌دهد.

انسان و طبیعت، زیبایی و محبت مضمون عمده و سرآغاز رباعیات، ترجیع‌بند و قصاید فلکی را تشکیل می‌دهد. دراین گونه آثار، فلکی چون

عاشق زندگی و دلباخته طبیعت خودنمایی می‌کند. دلباختگی به طبیعت، انوار زرین خورشید، غروب ماه، جا به جایی شب و روز، آب های زمردین، رنگ های الوان گل ها و شکوفه‌ها، ترانه‌های ظریف قناری و قمری قلب شاعرانه او را می‌لرزاند و او را به شور آورده و آنها را به نمونه‌های لطیف ادبی ـ هنری تبدیل می‌کند.

شاعر طلیعه‌های آغازین بهار را اینگونه ترسیم می کند: نسیم صبحگاهی طراوت خاصی به گلستان می‌دهد، کلاغ سیاه که نماد سرمای زمستان است بال گشوده و به دیاری دیگر پرکشیده است، سار در باغ و باغچه لانه گرفته مژده بهار می‌دهد؛ اخبار خوش است. گل نوروزی که دم بهار به او خورده است لرزان لرزان در سیر اطراف است. بلبل دوباره فرصت وصال گل را یافته است، و قلب گل نیز از آمدن بلبل به وجد آمده است.

باد صبا به باغ دگــــر باره بار یافت
شاخ از سرشک ابر گهربار بار یافت
نوروز چـــــون دمیدن باد بهار دیـد
با ماه دی به کینه و پیکار کار یافت
دی باغ جای زاغ نگونساز بود ولی
امروز جای زاغ نگونسار سار یافت
چون رخ نهاد بلبل سرمازده به باغ
بر هر چمن ز لاله و گلنار نار یافت
ابــر بـهار چشم مـرا در فـراق یار
با خویشتن به گریه بسیار یار یافت [1]

---

[1] . دیوان ، ص.۲۰۰

در جای دیگر شاعر باغ گل را به تصویر می‌کشد. لیکن با کمک کلمات سحرانگیز و رنگارنگ تابلوی جدید دیگری به وجود می‌آورد. این گلزار چقدر دل‌انگیز و زیبا است. لاله‌های سر برآورده در میان علف های سبز چون دانه‌های مرجان، بر انوار طلایی آفتاب که بر آنها تابیده و شبنم پر تلألو به مانند دُر شاهوار به نظر می‌آید. کنار رود ریحان نورس مانند تازه عروس همه جا را پر کرده است.

پر از الواح زبرجد کرده صحرا را صبا
وان زبرجد را بدر و بهرمان آراسته
گل چو کاس کسری و لاله چو جام جم
لیک نه کسری چنین نه جم چنان آراسته
هر زمان با غنه ارغوان و ساز ارغنون
سار سوری بر سر هر ارغوان آراسته
همچون دریای پر از مرجان و دُر هر صبحدم
هم ز لاله ، هم ز ژالـه بوستان آراسته
از ریاحین صف زده نظارگان بر هر کنار
چون عروسان گلبنان اندر میان آراسته
باغ و بستان را صبا چونانکه دین و ملک را
خسرو فرمان ده کشورستان آراسته[۱]

اشعار فلکی در مورد طبیعت بسیار رنگارنگ است. شاعر در برابر معجزات بهار به همان اندازه دچار شگفتی است که در برابر صدای شکستن برگ های خشک پائیزی. نسیم سحرگاهی و باد صبا انوار پر حرارت و طلایی خورشید فلکی را به وجد می‌آورد، درست به همان وجه که شب های

[۱]. دیوان ، ص. ١٥٤

پرستاره و ستارگان دنباله‌دار با سوسوی انوار ضعیف خود به او ذوق و الهام می‌بخشند، روح و احساس او را نوازش می‌کنند.

شاعر با قدرت از توامندی های تغزل بهره می‌جوید. و تبدلات طبیعت و مناظری طبیعی نه تنها به زیبایی در اشعار او تصویر می‌شوند، بلکه از صافی فکر و تراوشات مغز او عبور کرده سپس در دسترس خواننده قرار می‌گیرد. در این اشعار هر نکته و هر عبارت دقیقاً در جای خود قرار گرفته است. تصویر افکار ذهنی گیرا، پرقدرت و همه جانبه می‌باشد. شاعر بیان مجازی را نیز دوست دارد.

تا چشم ابر کرد روان دجله بر زمین
گردون به باغ زینت بغداد داد باز [1]

✯✯✯

بستان کنون ز حسن به عالم علم شود
وان زشتی زمانه به ناکام گم شود
ابـــر دژم درآیـــد و دُر بـارد از هـــوا
روی زمین ز یمن یمینش چویم شود [2]

✯✯✯

بـاد صبـا بـه بـاغ دگـــر بار بـار یافت
شا از سرشک ابر گهر بار بار یافت [3]

در تک تک اشعار فلکی طراوت طبیعت نهفته است و باران بهاری مانند نعمت طبیعت تصویر می‌گردد. لیکن هیچگاه حوادث طبیعت به تکرار در اشعار وی بیان نمی‌شوند ، یعنی قالب ادبی و لغوی یکی است، لیکن

---

[1] . دیوان ، ص. ۲۰۰
[2] . دیوان، ص.۱۹۲
[3] . دیوان، ص.۲۰۰

اصول تصویرگری و بیان متفاوت می‌باشد. در عین حال شاعر در هیچ بندی نمی‌گوید «باران می‌بارد» یا، به طور کلی کلمه «باران» در اشعار وی مورد استفاده قرار نمی‌گیرد. شاعر این مفهوم را در بیان تصویری ابراز کرده و صحنه ادبی و صناعت شعری ایجاد می‌نماید. وقتی بیت نخست را مطالعه می‌نماییم، در برابر چشمان ما باران سیل‌آسا و کوتاه مدت بهاری و تغییری که در طبیعت بوجود می‌آید جان می‌گیرد. گذرگاهها و راهها را سیل در می‌نوردد و از چشمان ابر گهربار (با همین طرز ادبی) گویی رود جاری می‌شود. شاعر ضمن استفاده از نام دجله شهر بغداد را به یاد می‌آورد، برگ گل ها پس از شستشو تر و تازه شده‌اند و به بوستان گویی زیبایی بغداد ارمغان داده می‌شود. در بیت دوم باز باران ابزار ادبی به شمار می‌رود. لیکن در اینجا شاعر از راهکار بدیعی دیگری سود می‌جوید. قطراتی که از ابر بهاری فرو می‌چکد به دُر تشبیه می‌شوند. سرانجام در بیت سوم دانه‌های باران با دانه‌های گهر مقایسه می‌شوند. در اینجا باران طبیعت باریده و به پایان رسیده و ابرهای سیاه از آسمان رخت بربسته‌اند و آسمان دوباره رونمایی کرده است. باد ملایم با نفس روح بخش خود دامن بر باغ می‌گسترد و اشک چشمان ابر بهاری به مانند گهری پاک در درختان می‌درخشد و نور افشانی می‌کنند.

سلسله عبارات مجازی که در تصویر پدیده‌های طبیعی به کار می‌روند، مهارت و هنر شاعر را بیان می کنند. هر بیت با دو مصراع خود در برابر دیدگان خواننده تابلوهای زیبایی از طبیعت را می‌گشایند. فلکی چون هنرمندی ماهر تصویر کاملی را با همه خصوصیات و جزییات آن در برابر چشم ما به وجود می‌آورد. این تصویر در عین حال وسعت پهناور دایره اندیشه و تفکر او را نشان می‌دهد.

طبع زمانه خرم و خندان و تازه روی

از تیـرگـــی و گـــریـــه ابـــر دژم شـود
از تابش اثیر هـوا پـر زنـــم شدست
از بخشش سحاب زمین رشک یم شود [۱]

در نگاه اول علت و معلول بهم جور نیستند، لیکن این مسئله در نگاه اول از بالا اینطور می‌نماید. در واقع در بین آنها رابطه‌ای عمیق و غیر منقطع وجود دارد و شاعر با استفاده از جمع ضدین تصویری ادبی را در برابر ما می‌گشاید و آنرا به صورت اختصار بیان می‌کند.

✻✻✻

موضوع انسان و رابطه او با طبیعت در تمام مراحل اندیشه اجتماعی ـ ادبی فکر فلکی را مشغول نموده است و در مرکز خلاقیت وی جلب توجه می‌نماید. زیبایی سحرانگیز طبیعت یعنی کوه ها، پستی و بلندی ها، لاله‌ها، گل های سرخ، نرگس برای ذوق زیبایی‌شناسی انسان ضرورت دارد. طبیعت به هر اندازه لطیف و زیبا باشد، بدون حضور انسان و وجود وی، آن را نمی‌توان کامل انگاشت. زیبایی طبیعت را با زیبایی انسان ارزش گذاری می‌کنند. در چنین وضعیتی چرا باید زیبایی انسان را زیبایی طبیعت مقایسه شود، چرا باید رخسار موصوف مانند غنچه و گونه هایش به لاله تشبیه گردند. در اشعار فلکی به چنین حالتی برمی‌خوریم.

گل چـو عـروس جلوه کند در نثـار ابـر
دامنش پر ز دُر و دهان بر درِم شود
نرگس بسر چو کسرِی و جم تاج بر سر نهد
چون لاله کاس کسری و گل جام جم شود
گــردد سمن چون پشت شمن خفته پر چمن

---

[۱] . دیوان ، ص.۱۹۳

و ز غنج و ناز غنچه چو روی صنم شود [1]

در هر کدام از این ابیات به روابط میان انسان و طبیعت اشاره شده است. شاعر در مصرع نخست آنطور که رسم است عروس را به گل و در مصراع دوم مهر پاره را به غنچه تشبیه نمی کند، بلکه گل را به عروس و غنچه را به زیبارو تشبیه کرده و تصویری جاندار به وجود می‌آورد.

به طور کلی، روح بخشیدن به عوامل طبیعی یکی از ویژگی های هنر فلکی به شمار می‌رود. این نوع ادبی که در ادبیات کلاسیک به نام «تشخیص» خوانده شده، توسط اغلب شاعران مشرق زمین و در ادبیات آذربایجان ماقبل فلکی نیز به طور وسیع مورد استفاده بوده است. لیکن در اشعار فلکی با لطافت و ظرافت خاص به وفور به آن بر می‌خوریم. این سیاق ادبی به شاعر امکان می‌دهد تا نسبت به حوادث طبیعی به کمک تصاویر زیبای خود و با صناعت ادبی نفوذ بیشتری کند.

خسرو شب سجده برد بر در سلطان روز
دوش ز درگاه او پشت به خم ز آن رسید
بود به میدان عید پیکر خورشید گوی
ز آن به شب عید ماه چون سر چوگان رسید [2]

در اینجا شاعر آمدن شب را در پی روز به تصویر کشیده و از ویژگی های «تشخیص» به خوبی استفاده می‌کند. او در حالیکه یک صفت به شب می‌افزاید (خسرو شاه) ویژگی خاص انسان را به او ارزانی می‌کند. تسلیم شدن تاریکی به روشنی نیز با خصوصیات انسان تصویر می‌گردد. سلطان شب یعنی ماه از سلطان روز یعنی خورشید با سجده و تکریم دور

---

[1] . دیوان ، ص.۱۹۳
[2] . دیوان ، ص. ۸۷

می‌گردد (در اینجا نیز صفت جاندار به ماه و خورشید اضافه می‌گردد). شاعر حالت ماه را که بصورت هلال است به تصویر می‌کشد. صورت های بدیعی که در این ابیات به کار می‌روند به همراه حوادث طبیعی با استفاده از «تشخیص» تقدیم خواننده می‌شوند.

در ابیات فلکی به «تشخیص» مستمرا بر می‌خوریم.

روز طرب رخ نمود روزه به پایان رسید
رایت سلطان عـید بر سر میدان رسید [1]

***

خیل خزان به تاختن بر سپه بهار زد
خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد
زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو خزان
خواند به نامش آن زمان شاخ زر عیار زد
در بر هر شجر شمر فرش فلک نجوم شد
بر سر هر سمر شجر چتر ستاره بار زد [2]

شاعر در بیت نخست رسیدن فصل پاییز را نوید می‌دهد و در بیتی دیگر نوید عید را می‌دهد و با استفاده از ابزار خاص انسان طبیعت را به زیبایی تصویر می‌کند.

آید بنفشه را ز سمن رشک از آن قبل
رویش کبود گردد و پشتش نجم شود [3]

در واقع طبیعت بنفشه را کبود و قدش را خم آفریده است و او این گونه نیز زیبا می‌باشد. لیکن شاعر حالت بنفشه را در نتیجه حسادت به سفیدی

---

[1] . دیوان ، ص. ۸۷
[2] . دیوان ، ص.۲۱٤
[3] . دیوان ، ص. ۱۹۳

و زیبایی یاسمن می‌داند. این امر نه حقیقت دارد، نه می‌تواند منطقی باشد. تنها در نتیجه همنشینی احساس تصویر ادبی در مغزها حک می‌گردد و می‌ماند.

چو لاله در حرارت تب باز گرد لب
یاد بهار مهر تبش بر زبان نوشت [۱]

در اینجا شاعر به سرخوش بودن لاله و سیاه بودن مرکز آن اشاره می‌نماید. باز هم از نوع «تشخیص» استفاده شده است. اینگونه استفاده از صناعت ادبی نه تنها دلیل فراخ بودن دایرهٔ تفکر و قدرت شاعر است، بلکه واقعی بودن، طبیعی بودن و مجرد نبودن آنرا نشان می‌دهد، در «تشخیص»های دیوان فلکی نفس زندگی می‌دمد و نبض وجود در حرکت است.

اشعار حاوی توصیف طبیعت در دیوان فلکی ریشه در عمق سنن ادبی دارد. ما در شعر قرن هشتم تا دهم عرب و در اشعار قرن نهم الی یازدهم آسیای میانه و در شعر ادبیات فارسی مکاتب بخارا و خراسان از شعرای معروف مانند رودکی، شهید بلخی، دقیقی، عنصری، عسجدی، فرخی گرفته تا نمونه‌های امروزیتر تصویر طبیعت را به عیان می‌بینیم و این تصاویر جایگاه بسیار بارزی را دارند. در ادبیات قرن یازدهم و دوازدهم زبان فارسی مکتب ادبی آذربایجان یعنی قطران تبریزی، عزالدین شیروانی، مجیرالدین بیلقانی فراوان به این گونه اشعار بر می‌خوریم. لیکن نه تنها در اشعار فلکی، بلکه در اشعار هم مسلکان و پیروان دور و نزدیک او طبیعت هنوز به عنوان یک پدیده دیده می‌شود، یعنی نماد زیبایی دنیوی به عنوان سمبل جلوه ادبی وارد دنیای شعر شده است. برای اولین

---

[۱] . دیوان، ص.۱۹۱

بار در آثار خاقانی است که می‌بینیم منظره مفهومی جدید و مضمونی نو پیدا می‌کند. در اشعار خاقانی طبیعت تنها به عنوان مظهر وجود حیات نیست، بلکه به عنوان هم راز قلب و تلاطم درونی آن می‌باشد. از این جهت باید به معجزه غیرقابل تکرار خلاقیت نظامی نظر بیفکنیم. در اینجا طبیعت در روند تکامل خود «من» انسان را شکوفا کرده و نقش حیاتی در آن ایفا می کند. علاوه بر آن، طبیعت در آثار نظامی در خدمت وظیفه اجتماعی ـ ادبی انسان است.

***

در صناعت ادبی فلکی قطعاتی که در وصف انسان و زیبایی و محبت او می‌باشند، جلب توجه می کنند. شاعر از این دریچه نمونه‌های بسیار زیبای اشعار عاشقانه کلاسیک را خلق کرده است، ابیات فلکی در توصیف محبت با ویژگی خود و صمیمیت و ظرافت نهفته در آنها در شعور انسان حک شده و احساسات رمانتیک قلب انسان را به تپش در می‌آورد. شاعر در وصف زندگی و حیات و احساسات رمانتیک نمونه‌های واقعاً اعجازآمیزی ایجاد می‌کند. این نکته بسیار حائز اهمیت است که در شعرها هیچگونه کلام غیر واقعی و گرایش میستیک که در قرون میانه مشرق زمین به طور عادت و سنت دیده می‌شود، اثری به چشم نمی‌خورد. در اشعار عاشقانه فلکی هیچگونه کلام غیر واقعی دیده نمی‌شود. در اشعار او «بتان ماه پیکر» ، «خورشید رو» ، «زلف مشک بوی» ، «بت دندان صدف» موجودات غیرواقعی نیستند. بلکه فرزندان خاکی به شمار می‌روند. در اغلب صفحات «دیوان» فلکی با ابزارهای مختلف تصویرگری صحنه ها غنایی و شاعرانه ارائه می‌شوند. در اشعار محبت‌آمیز وی از احساسات و هیجانات و روابط زندگی سخن می‌رود.

بودنـد بتـــان پیش مـن خـــوار   اکنون خود را چه خوار بینم

آنکس که مرا شکار بودست   خـود را به کفش شکار بینم [1]

✻ ✻ ✻

بس کن از این روی نهان داشتن
دل ستدن قصد به جان داشتن
با همه خوش بودن و با عاشقان
خویشتن از عجب گران داشتن [2]

در عصر فلکی رنسانس ادبی آذربایجان در اوج شکوفایی بود و خلاقیت نظامی نقطه اوج این دوره به شمار می‌رفت. نظامی پیشتاز رنسانس فرهنگی ـ ادبی آذربایجان بود، لیکن جلوه‌های رنسانس به اشکال گوناگون در تفکر اجتماعی ـ ادبی قرن دوازدهم در خلاقیت سایر متفکرین نیز متظاهر بود. البته چاره دیگری نبود. به ویژه توصیف درون انسان به صورت بدیعی توأم با تفکر رنسانس بود. هنرمندان آن دوران به صورت همه جانبه به دنیای احساسات تقرب می‌کردند. در عالم معنویات هیجانات قلب و بحرانهای روحی مورد توجه صنعت شعر بود. این دیگر به ادبیات قرون ۱۰ ـ ۸ شعر عرب و به مکتب شعرای قرن ۱۱ ـ ۱۰ بخارا و خراسان محدود نبود. البته بهره‌های بسیاری از سنت برده شده بود. لیکن آنها در قالب و مضمونی نو ارائه می‌شدند. در عصری که عشق ورزیدن و مورد علاقه قرار گرفتن بر اساس قوانین کلیسا و سایر«گناه» و «قباحت» شمرده می‌شد احساسات رنگارنگ انسان در اشکال گوناگون یعنی به صورت اضطراب عشق، فراق، صحنه‌های وصال، انسان حقیقی، رجزخوانی برای زیبایی معشوقه و غیره، موضوع اصلی آثار ادبی شده بود و به صورت معجزه‌آمیز با ایمان و قدرت تصویر می‌شدند. کندوکاو در روان انسان در مرحله نخست قرار گرفته بود.

---

[1] . دیوان ، ص. ۷۸
[2] . دیوان، ص. ۲۱٦

احساسات رنگارنگ انسان در اشعار فلکی جلوه‌های ویژه خود را می‌یابد. نفوذ به اعماق قلب در اینجا همه جانبه و گیرا است.

نزدیک شدم با غم و از یار شدم دور
هر بار کزو دور شدم صبر و دلم بود
و اکنون ز دل و صبر به یکبار شدم دور
تیمار دل افزود مرا چرخ جفاجوی
تا من ز تو ای یار وفادار شدم دور [۱]

***

جانا به جز غم تو دلم را هوس مباد
جز تو کسم ز جور تو فریاد رس مباد
هر جا که آیم و روم از بهر ساز وصل
جز لشکر فراق توأم پیش و پس مباد
اکنون که نیست همدم در دم وصال تو
جز محنت فراق توأم هم نفس مباد
گفتی که تاز نزد تو دورم چگونه
دور از تو آن چنان که منم که هیچکس مباد
باری چون نیست روزی من بنده وصل تو
چونین که هست روزی هر خار و خس مباد
در شیوه فراق جز اندیشه غمت
از گردش فلک فلکی را هوس مباد [۲]

هر مصراع یا بیت گویی درامی عاشقانه است، و احوال و روحیه قهرمان لیریک در تک ضرب های ظریف شمایل خود را می‌یابد.

---

[۱] . دیوان ، ص. ۲۱٦
[۲] . دیوان ، ص.۱۹۷

هجر تو یک بار زبونم گرفت
درد تو ز اندازه برونم گرفت
آن ستمی کزتو کشیدم چه بود
آن غم دل بین که کنونم گرفت
هست غمت بر دل من تیر هجر
صعب زد و سخت زبونم گرفت
دوش خیال تو به خواب اندرون
دید که تیمار تو چونم گرفت [۱]

✼ ✼ ✼

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کانده شوق تو مرا
دل چو آتشکده و دیده چو جیحون نکند
مژه بر هم نزند دیدهٔ من هیچ شبی
تا به خون خاک سر کوی تو معجون نکند
هر کجا عشق من و حسن ترا وصف کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند [۲]

در این ابیات هیجانات قلبی و ترنمات روحی عاشقی که با تمام وجود معشوقه خود را می‌پرستد، لیکن از او جدا افتاده است بسیار زیبا و صمیمی بیان می‌شوند.

تصاویر، در اشعار محبت‌آمیز فلکی، خصوصاً صحنه‌های هجران و فراق توأم با احساس گرمی و تللوهای رنگارنگ می‌توان از نمونه‌های عالی شعر به شمار آورد.

---

[۱] . دیوان، ص. ۱۹۷
[۲] . دیوان ، ص. ۸۳

در اینجا یک نکته را نیز باید خاطر نشان کرد. هنگامیکه در مورد ماهیت عاشقانه اشعار فلکی صحبت به میان می‌آید باید مبرا بودن وی از تضادهای تصوف را بیان کرد. اشعار فلکی در واقع این چنین است. قهرمان ابیات عاشقانه فلکی از ته دل و صمیمانه عاشق است. این محبت عشقی رمانتیک و علوی است، لیکن بر بستر زمینی تکیه داده و با زینت های اجتماعی کم عمر تزئین نمی‌شود. بسیاری از نمایندگان ادبیات کلاسیک مشرق زمینی و از آنجمله شاعرانی چون فلکی شیروانی در ادبیات آذربایجان در ابیات عاشقانه خود با زبان محبت واقعیات زمان خود یعنی تلخی های اجتماعی و محیطی را تصویر می کنند. جور و جفای معشوقه، اضطراب های درونی عاشق، فراق، درد هجران و حسرت وصال از جمله مسائلی است که در درون ابیات او باید مورد کنکاش قرار گیرند. او مانند هر هم وطن دیگر، در کسوت هنرمند بی عدالتی ها و پایمال شدن حق و حقیقت را مشاهده می کند و در رنج است. البته او به عنوان یکی از خادمین دربار نمی توانست به صورت عیانی به این گونه مسائل اشاره نماید، لیکن به طور سمبولیک و با استفاده از رموز شعری به این کار دست زده است.

در ظلمت هجرت ای بت خوب صفات
گم کرده راه و نیست امید نجات
باشد که چو خضر ناگه از ظلمات
ایزد ز تو روزنم کند آب حیات [1]

گویی رباعی ابزارنگرش شاعر به دنیای فئودالی زمانه خود و آینده آن می‌باشد. در اینجا «تسلط ظلمت» و تلاش های انسان قرون میانه در مقابل این ظلمت و امید او به آیندهٔ روشن مضمون اصلی شعر را تشکیل

---

[1] . دیوان، ص. ۲۰۹

می‌دهد. در این اشعار ظلمت، هجرت، بت خوب صفات، خضر، آب حیات، امید نجات به صورت نمادین تأثیرات خود را می‌بخشند.

لیکن وجود شواهد اجتماعی در اشعار فلکی بیشتر جنبه اتوبیوگرافی داشته، و ناله‌ها و شکوه‌ها در این ابیات نقش اساسی دارند، و عمده هستند.

زندگی در دربار شاعر را به ستوه آورده و تحت فشار گذاشته بود. او خود را در دربار مانند پرنده‌ای که در قفس طلایی گرفتار آمده است، حس می انگاشت و احساس دلتنگی و ستوه می‌کرد.

زندگی در دربار، که به خاطر ظواهر و آسایشش فلکی را نیز مانند بسیاری دیگر به خود جلب کرده بود در مدتی قلیل سیمای واقعی خود را به او نشان داد و قلب او را به درد آورد. تهمت های درباریان و اشراف که لباس های جواهردار و گرانبها به تن داشتند با دو رویی و ریاکاریی، لحظه‌ای فلکی را آسوده نمی‌گذاشتند.

شاعر به دنبال راه چاره می‌گشت و چون راهی در پیشرو نمی‌دید دچار یأس و ناامیدی شده، از سرنوشت خود گله می کند:

سودا زدهٔ فراق یارم
بازیچه دست روزگارم
ناچیده گلی ز گلبن وصل
صد گونه نهاد هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم
از شربت هجر در خمارم
اندیشه دل نمی‌گذارد

یک لحظه مرا که دم بر آرم
ای دل سره می‌کنی چنین کن
مگذار مرا که سر بخارم
نتوانم گفت کز غم دل
ایام چگونه می‌گذارم
از بهـر خـدای را نگویی
ای دل که ز دست تو چه دارم
یکباره سیاه گشت روزم
یکباره تباه گشت کارم
این جامه صبر چند پوشم
وین تخم امید چند کارم
کارم همه انتظار و صبرست
من کشته صبر و انتظارم
دل دارم و رفت دلنوازم
غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا از من یار
عیدم چه بود چو نیست یارم [۱]

شاعر در اینجا نیز با زبان ایماء و اشاره سخن می‌گوید. او به صورت‌های عشاقانه اشعار خطاب می کند. لیکن در این صورت ها حوادث زندگی اجتماعی یعنی ناراحتی از دوران، شکایت از گردش روزگار خود را پنهان کرده است. در«دیوان» اشعار فلکی به این گونه قالب‌ها در شکل عاشقانه بسیار بر می‌خوریم.

نـه مهـر من طلبی نه سر وفا داری

---

[۱] . دیوان ، ص. ۱۱۷

چو دوستدار توام دشمنم چرا داری
به دست مره تو جانم اسیر شد
شاید ببیند هجر دلم چند مبتلا داری
به غمزه خون دلم ریختی روا باشد
به بوسه وجه چنان چند خونبها داری
مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
ترا نگویم و دانم که سر کجا داری
منم که از دل و جان دوست‌تر دارم
تویی که از همگان خوارتر مرا داری
مرا نشاید گر در وفا ندارم پایی
ترا مباح بود گر سر جفا داری
ولیک صعب تغابن بود گر با چو منی
وفا نداری و با یار ناسزا داری
میان نیک و بد و کفر و دین و داد و ستم
ز حکم قاطع خود خط استوار داری [1]

این یکی از قصاید شاعر است که برای مثال آورده شده است و در آن به قسمت و سرنوشت اشاره می‌کند. در این ابیات نیز «مهفوم درونی» در هاله‌ای از اشارات و نمادها پنهان می‌باشد. هرگاه پرده ظاهری بی وفایی یار و جور و جفای او کنار رود «مفهوم درونی» آشکار می‌گردد، یعنی احوال شاعری که سال ها در دربار منوچهر خدمت نموده و هیچگونه قصوری نداشته، اکنون از چشم او افتاده است. اعتراض شاعر به لاقیدی معشوقه، به بی وفایی و سردی او در قالب اشعار غنایی در واقع اعتراض به «من» سرخوردهٔ وی است و باید این اشعار را این گونه تعبیر نمود.

---

[1] . دیوان ، ص. ۱۵٦

البته سرنوشت بدتری در انتظار شاعر می‌باشد. در دربار برای حفظ عزت و شرف صداقت کافی نیست. در اینجا دشمن ترسناک حقیقت است. شاعر معاصر او، خاقانی شیروانی نیز به زودی این حقیقت را دریافت و در برابر آن به عصیان برخاست:

همه درگاه خسروان دریاست
یک صدف نی و هزار نیک
کشتـــی آرزو دریـــن دریـــا
نفکند هیچ صاحب فرهنگ
یک گهر ندهد و به جان ستدن
هر زمان باشدش هزار آهنگ [1]

نظامی نیز به علت خوف و وحشت حاکم بر دربار ائلدگیزها و شیروانشاهان و ظلم‌های روزمره به همین نتیجه رسیده بود.

پادشاه آتشیست کز نورش
ایمن آن شد که دید از دورش
و آتشی او گلی‌ست گوهربار
در برابر گل است و در برخار
پادشه همچو تاک انگورست
در نپیچد در آن کز او دور است [2]

دربار تنها می‌توانست مسکن کسانی باشد که نسبت به دیگران بهتان روا داشته و پیوسته درحال توطئه چینی هستند. فلکی که متهم به عدم اطاعت و خدمت به شاه بود، در اوج خلاقیت ادبی به زندان افکنده شد.

---

[1] . سجادی، دیوان خاقانی ، ص.۸۷۹
[2] . وحید دستگردی، نظامی گنجوی، هفت پیکر، تهران، ۱۳۱۷،ص. ٦٢

درست مانند «حبسیه» که تا روزگار ما مانده است. این شعر که ۲۷ بیت دارد حقیقتاً آیینه تمام نمای زندگی فلکی به شمار می‌رود؛ شاعر که چون دیوانگان به غل و زنجیر بسته شده بود محکوم به حبس در زندان تنگ و تاریک می‌شود. او در آتش موطن خود می‌سوزد و شریک غم و رنج های آن است، لیکن هیچگونه تسلی خاطر و غمخواری پیدا نمی‌کند. سرنوشت از او روی گردان شده بود. او در اضطراب غوطه می‌خورد، زیرا که چاره دیگری پیش رو نداشت. در گلستان حیات شاعر باد خزان می‌وزید وامیدی به نوبهار نبود.

هیچکس چاره‌ساز کارم نیست
چکنم بخت سازگارم نیست
کشته صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست
چه عجب گر ز بخت نومیدم
دلکی بس امیدوارم نیست
جز به تأثیر نحس انجم را
نظری سوی روزگارم نیست
باغ عیش مرا خزان دریافت
آه کامید نوبهارم نیست
غرقه در آهنم چو دیوانه
گرچه با دیو کارزارم نیست
چند خواهر ز هر کسی یاری
که کند یارئی چون یارم نیست
زین دیارم نژاد بود و لیک
هیچ یار اندرین دیارم نیست
ز آن می گز پی نشاط خورند

بهره جز محنت خمارم نیست
با همه رنج و محنت این بترست
که غم هست غمگسارم نیست
با دل رنجـــه و تـــن رنجـــور
طاقت بند شهر یارم نیست [1]

شاعر در خفقان دیوارهای زندان نور چاره‌ای جز ریختن سرشک دیدگان ندارد.

نیست شب کز سرشک خونینم
دانـــه لعـــل در کنـــارم نیست
از پی حـــرز جـــان خـــود در بنـــد
جز دعا گفتن تو کارم نیست [2]

البته طبق روایات شاعر را از حبس آزاد می کنند. لیکن دیگر آن حرمت و اعتبار گذشته و موقعیت قبلی را در دربار ندارد.

اشعار غنایی اجتماعی شاعر اشعار شکایت و ابراز نارضایتی است. در این اشعار در برابر کاستی های روابط اجتماعی و در برابر زورمندان ایستادگی و مبارزه مشاهده نمی‌شود.

نخستین بار در اشعار کلاسیک آذربایجان افشای زشتی های حیات با جلوه‌های تند در ابیات خاقانی به چشم می‌خورد. و برای اولین بار در خلاقیت خاقانی است که با اشعار ادبی ـ سیاسی عصیانگرانه مواجه می‌شویم.

---

[1] . دیوان ، ص. ۱٦۱
[2] . دیوان ، ص. ۱٦۲

خاقانی که از شعرای پرنفوذ دربار پر از جاه و جلال شیروانشاهان به شمار می‌رفت، مدتها به خاطر اشعار پرطمطراق مدح خود دربارهٔ اشراف و نجبا از محبوبیت بسیاری برخوردار بود. لیکن در مرحله دوم فعالیت ادبی فلکی نوک قلم وی به سوی انتقاد از اصول و قوانین موجود می‌چرخد. شاعر با شجاعت تمام بر علیه ظلم و ستم و بی عدالتی و استبداد به پا می‌خیزد. او در حالیکه دادخواست خود را بر علیه دستگاه حکومتی تنظیم می کند، با فریاد اعلام می‌کند،«عمر شاه ظالم کوتاه است». مدتی بعد نظامی همصدا با سلف کبیر خود قدم های بیشتری را بر می‌دارد. مبارزه بر علیه ظلم و ستمکار مضمون اصلی و درونی آثار نظامی را تشکیل می‌دهد. عدالت اجتماعی در خلاقیت وی میدان غنایی می‌یابد. نظامی بر قرن دوازدهم یعنی عصر رنسانس ادبی آذربایجان و به دوران تفکرات انسانگرایانه و پیشرو آرزوهای روشن و شفاف آن مهر بلاغت نواخت.

لیکن علیرغم تمام این مطالب برای فلکی شیروانی هنوز تا رسیدن به این نقطه فاصله بسیاری وجود داشت. شاعر نه تنها دنیای فئودالی خود، بلکه زشتی‌ها و پلیدی ها را نتوانست در قالب و در سایه خلاقیت ادبی به باد انتقاد بگیرد. او حتی نتوانست از خود در برابر این پلیدی ها دفاع نماید. و خود را از گرداب شرایط رنج آور رهایی بخشید. او تنها دل به امید نجات بسته بود و فکر می‌کرد شاید طالع بخت وی گره گشای کارش باشد.

ماه بختم کی برون آید ز میغ

صید بختم کی رها گردد ز دام [1]

این «فلسفه» ضعفا و مسکینان بود. در محیط زندگانی شاعر این فلسفه فریادرسش نبود. در سرمای زمستان سرو بلند قامت وی بر زمین سقوط کرده و ستاره بختش غروب نموده بود.

---

[1] . دیوان ، ص. ۱۱۳

سرو عیشم خفته گشت از باد
برد ماه امیدم نماند اندر غمام
اختر کامم فتاد اندر هبوط
و اختر بد کرد در حالم مقام
بیش کز تلف دل و سوز جگر
شد طعامم طعم آتش چون نعام
گر بدی کردم کشید از جان من
اتفاق طالع بد انتقام [۱]

فلکی در اواخر عمر ناامیدی، پوچ بودن رویاها و بیهوده به طالع دل بستن را دریافت و در یکی از رباعیات خود آنرا به تصویر کشید.

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
یک دم به مراد مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج به امید نواخت
نایافته کام رفتنم باید ساخت [۲]

فلکی شیروانی نیز همچون سایر صنعتگران و ادیبان هم عصرش به زبان فارسی شعر سروده است. در قرن دوازدهم و تا مدتی بعد زبان فارسی نه تنها در آذربایجان، بلکه در بسیاری از ممالک مشرق زمین به دلیل پاره‌ای مسائل فرهنگی، سیاسی و اجتماعی زبان پیشتاز شعر و ادب به شمار می‌رفت. شاعر عمیقاً با رموز درونی و اسرار فنی این زبان در ساحه شعر و ادب آشنا بود. در میراث ادبی او بیان بدیعی بسیار پربار است. اشعار فلکی از این نظر در تذکره‌ها و کتب قدیم دارای ارزش والایی بوده و بسیار ارج

---

[۱]. دیوان ، ص. ۱۱۳
[۲]. دیوان ، ص. ۲۱۰

نهاده می‌شود. در کلیه ابیات «دیوان» او از ترکیب های بدیل استفاده شده است. فلکی با مهارت تمام از کلیه فنون و قواعد ادبی کلاسیک مشرق زمین بهره می‌جوید. بیان تصویری اندیشه در اشعار او بسیار قوی و همه جانبه است. یکی از خصوصیات عمدهٔ اشعار فلکی شیروانی بیان حوادث، اتفاقات و عناصر اجتماعی در قالب تصاویر بدیعی به خواننده است.

گرچه ز ظلمت رسید خضر به آب حیات
دوش به من ز آفتاب چشمه میدان رسید
با رخ رخشان او گشت به شروان خجل
پرتو آن آفتاب کو ز خراسان رسید
ماه رخش چون بتافت از بن دندان او
بحر دو چشم مرا لؤلؤ و مرجان رسید[۱]

در اینجا مفاهیم در پس استعارات پنهان گشته است و اندیشه را نمی‌توان از انتقادها و تصاویر تجرید کرد. تصاویر بدیعی برای او کلید است. و مضمون به کمک آن واضح‌تر می‌گردد. شاعر در این شعر از افسانه عبور خضر از ظلمت و رسیدن به آب حیات استفاده کرده و به شادی و مسرت وصال معشوقه اشاره می‌کند. او از تضادهای بدیعی استفاده مناسب می‌کند: اگر خضر برای رسیدن به آب حیات باید از ظلمات عبور کند، عاشق هم برای وصال باید از نور خورشید و روشنایی استفاده کند. در اینجا شاعر از وصال و شادی رسیدن به وصال صحبت نمی کند. بلکه این امر به صورت بدیعی به خواننده رسانده می‌شود. استعارات خورشید و چشمه حیات مضامین پنهان را پر معناتر می‌کند.

در شعر دیگری می‌گوید:

---

[۱]. دیوان ، ص. ۸۱

از اشک چشم و خون دلم کوی تو
دریا شده و زود دُر و مرجان بر آمده [١]

عاشق دلباخته در فراغ یار خود آه و زاری می کند و از اشک چشم عاشق دل سوخته آستانه در معشوق به دریایی تبدیل می‌شود و خون دلش به اشک وی آمیخته به دُر و مرجان تبدیل می‌گردد.

در اینجا تصویرسازی با روش مبالغه‌آمیز همراه می‌باشد. پتانسیل و نیروی اصلی و جاذبه شعری نیز در همین مبالغه نهفته است. هدف شاعر بیان دلتنگی و ناراحتی عاشق می‌باشد. مبالغه در راستای خدمت به این هدف به کار گرفته می‌شود. خواننده متوجه غیرعادی بودن ابیات شده و توجهی به مفهوم مستقیم آن ندارد. در اینجا تنها مفهوم مجازی مدنظر قرار می‌گیرد. و ما نیز در اثر تأثیر صمیمانه این مبالغه به شکوه و عظمت عشق و دلتنگی ها و اضطراب های وصال پی برده دچار هیجان می‌شویم.

روزگار از روی او روی من در عشق او
هم بهار و هم خزان در یک مکان آراسته [٢]

آیا فصل بهار و پاییز می‌تواند در یک زمان واقع گردد؟ شاعر روی یار را به مانند غنچه لطیفی که خبر از بهار دارد و چهرۀ رنگ پریده عاشق را به خزان تشبیه کرده و تابلویی بدیعی خلق می کند.

در فلک چشم من ماه تو گشته مقیم
در چمن جان من سرو تو کرده مقام
درد توأم در دلست زخم توأم بر جگر

---

[١] . دیوان ، ص. ١٤٦
[٢] . دیوان ، ص. ١٤٢

داروی دردم کجا مرهم زخمم کدام
چند ز رویت به من ماه فرستد درود
چند به بویت به من رساند پیام [1]

در اینجا رخسار چون ماه معشوق، عاشق سرو قامت را اسیر کرده است. چشمان او تنها قادر به دیدن چشمان زیبای یار دلیر است. فلکی در این اشعار رمانتیک بیان شعری را در صورت اشکال و اشیاء جلا داده به خواننده تقدیم می کند. در ادبیات ما توصیف زیبایی معشوق با نمادهایی مانند «ماه» و «سرو» رمزگونه بیان می‌شوند. در پشت «ماه»صورت معشوق و در پس «سرو»قد عاشق تصویر می‌شود.

بدین ترتیب آن‌چه را که ما به صورت مجازی در اشعار کلاسیک مشرق زمین و مکاتب بخارا و خراسان به صورت سنتی در توصیف یار مشاهده می کنیم، در«دیوان» فلکی نیز ادامه آن خط سیر مشاهده میشود.

آن رخ رخشان و زلف عنبر افشانش نگر
آن لب و دندان چون لؤلؤ و مرجانش نگر
کرد با من شرط و پیمان در وفا و دوستی
بدان دلی که ندارم به چندگونه خورم غم [2]

✵✵✵

دلم ز حسرت خالش چو خال اوست پر از خون
قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از غم
دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل
بدان دلی که ندارم به چند گونه خورم غم [3]

---

[1] . دیوان ، ص. ۱۱۱
[2] . دیوان ، ص. ۹۱
[3] . دیوان ، ص. ۱۰۵

✲ ✲ ✲

رخ چو ماه وی از بهر فتنه چون دل من
هزار دل به رسن بسته و فکنده به چاه [۱]

در این ابیات شاعر برای بیان زیبایی و یا محبت عاشق و صحنه‌های فراق و جدایی توسط تصاویر بدیعی از ابزار مختلف ادبی مانند تشبیه، استعاره و مبالغه استفاده می کند. برخی از این ابزار به طور سنتی به کار رفته‌اند؛ ابزار و روشهای جدید حاصل تخیلات فلکی است.

در برخی موارد شاعر برای رساندن احساسات و افکار خود از صحنه‌ها و تصاویر حسی متضاد استفاده کرده است.

گرمم نهاده داغ دل سرد مهر یار
بر داغ گرم او دم سردم گوا شده [۲]

در هر دو مصراع این بیت از تضاد ادبی استفاده شده است. در اینجا شاعر با مهارت از کلمات استفاده کرده است، به طوریکه کلمه‌ای که در مصراع اول برای بیان دنیای معنوی عاشق به کار می‌رود، در مصراع دوم رابطه معشوق را با وی نشان می‌دهد و یا عکس آن. فلکی از «تجنیس»؛ ابزار دیگر شعر کلاسیک مشرق زمین مکرر در اشعار خود سود جسته است. خصوصاً شاعر از هر سه نوع جناس کامل، نیمه کامل و ناقص استفاده کرده است. در مثال بالا کلمه «داغ» مثال تجنیس کامل است.

مثالی برای تجنیس ناتمام:
روزی خوش است، عیش در این روزگار به

---

[۱] . دیوان، ص. ۱۲۷
[۲] . دیوان ، ص. ۷۹

و ز هر چه اختیار کنی وصل یار به
چون مرغ زار زیر نوزاد به مرغزار
ما را حریف مرغ و وطن مرغزار به [۱]

کلمات «مرغ زار» و «مرغزار» در ابیات بالا نمونه تجنیس ناتمام است.
مثالی برای تجنیس مکرر:

شب را به نور روی چو مهتاب تاب داد
دل را به بند سنبل پرتاب تاب داد [۲]

✵ ✵ ✵

تا باغ را نسیم صبا داد داد باز   آورد ابر گریه و فریاد یاد باز [۳]

در بیت نخست «مهتاب تاب» و «پرتاب تاب» و در بیت دوم «صبا داد داد» و فریاد یاد» برای تجنیس مکرر مثالهای روشن می‌باشند.

شاعر در برخی مواقع به اشکال ادبی که در ادبیات شاعران فارسی زبان قبل از وی کمتر به آنها پرداخته شده،مراجعه می کند.
برای این منظور نمونه زیرین مثال جالب توجهی می‌باشد.

جانان نکند هرگز ،هرگز نکند جانان
شادان دل ما یکدم ،یکدم دل ما شادان
هجرش چو کشد مارا ،مارا چو کشد هجرش
صد جان بدهد وصلش ،وصلش بدهد صد جان [۴]

---

[۱] . دیوان ، ص. ۱۷۷
[۲] . دیوان ، ص. ۱۸۵
[۳] . دیوان ، ص. ۱۸٤
[٤] . دیوان ، ص. ۲۰۱

نمونه بالا اگرچه در نثر چندان دلنشین نیست، لیکن در نظم بسیار آهنگین، سیال، دارای موسیقی و روحنواز و تأثیرگذار است. در اینجا هر مصراع به دو بخش تقسیم می‌شود. موضوع و کلمات بخش اول به همان صورت مجدداً تکرار می شوند. لیکن ردیف کلمات برعکس است؛ یعنی آخرین کلمه عبارت اول نخستین کلمه عبارت دوم است. این شکل نظم تا پایان شعر به همین صورت ادامه می‌یابد. این هم از مهارت شاعر است، که این چنین فرم در مضمون تأثیر نمی‌گذارد و برعکس بر گیرایی آن افزوده و آنرا به یاد ماندنی می‌سازد.

فلکی از فن«لف و نشر»،که مهارت بسیاری را می‌طلبد نیز استفاده کرده است. در این نوع شعر اندیشه‌ای که در مصراع اول می‌آید در مصراع دوم به پایان می‌رسد و تکمیل می‌گردد.

اگر همسویی در میان کلمات وجود داشته باشد «لف و نشر مرکب» به وجود می‌آید. در «دیوان» شاعر یک قصیده کامل در قالب «لف و نشر مرکب» سروده شده است.

رخ و زلف و چشم و خط و خال تو ای دلبر
زمن بردند لهو و هوش و صبر و عیش و خواب و خور[1]

***

مرا هست از غم و تیمار و درد و داغ هجرانت
به کف باد و به سر خاک و به چشم آب و به دل آذر
منم روز و شب و سال و مه از سودای عشق تو
به دل گرم و به دم سرد و به لب خشک و به دیده تر
نگارا تا کی و تا کی زهجرانت به جان و دل

---

[1] . دیوان ، ص.٩٤

کشم خواری کنم زاری خورم انده و برم کیفر
نمانده تا ز تو دورم مرا از غایت محنت
بصر در چشم و جان در تن طرب در طبع و دل در بر [۱]

در نظم کلاسیک مشرق زمین و شعر قرن دوازدهم میلادی تنها شعرای چیره‌دست به این نوع شعر می‌پرداختند.

لیکن در اشعار فلکی به تضعیف مضمون در برابر فرم ، افکار را با کلمات ثقیل درهم آمیختن ، بیان غریب داشتن و به سخن آزمایی در فنون بسیار بر می‌خوریم. در غالب اشعار «دیوان» وی نمونه‌های بارزی را می‌توان یافت.

چو سرو بود قدش گر سلاح پوشد سرو
چو ماه بود رخش گرد کلاه دارد ماه
چو ماه بود ، ولی آسمان او مرکب
چو سرو بود ، ولی بوستان او خرگاه [۲]

در اینجا دسته‌ای کلمه و واژه در پی هم آمده است که خالی از معانی هستند و شعر به فکر و به احساسات تأثیر کمی می‌گذارد.

در این شعر صحبت از سد "باقیلانی" است که به امر منوچهر بن فریدون شیروانشاهان بر روی رودکر ایجاد شده است. به نمونه شعر فلکی در این مورد بپردازیم.
باقیلانی بود اکنون ناقیلانی شد که شاه
نقل کردش تا فلک زائل کند نقصان ازو

---

[۱] . دیوان، ص. ۹٤
[۲] . دیوان ، ص. ۱۲۷

باقیلانی ناقیلانی شد چو شاهش نقل کرد
بر گمان کاسمان نقصان کند نقصان ازو
بند طوفان بس ولان از باقیلانی برگرفت
بند باقی ماند و در باقی شد آن طوفان ازو [1]

در اینجا نیازی نیست که در مورد اهمیت مضمون صحبت به میان آوریم. شعور و هنر انسان قادر به خلق معجزات بسیاری می‌باشد. مگر نیروهای کور طبیعت در برابر رشادت و جرأت انسان قادر به انجام هیچ کاری نیستند. لیکن در شعر این کلمات هستند که نقش‌آفرینی می کنند و در نهایت نه تنها به مضمون بلکه به بلاغت نیز می‌تواند خلل وارد نماید. همانگونه که برتلس می‌گوید شعر حتی از نزدیکترین دوست خود یعنی تصویرپردازی دور شده به وسیله سرگرمی تبدیل می‌شود. دلیل عمده آن مدیحه‌سرایی شاعر است. معیارهای قدیمی و خشک مدیحه‌سرایی درباری انتظار چنین امری را دارد.

شاعر سترگی چون خاقانی نتوانست از این شکل شعر اسکولاستیک شانه خالی نماید. اشعار مدح فلکی نیز دارای اینگونه خصوصیات است. در جاییکه سخن از احساسات طبیعی شاعر است، اشعار وی بسیار غنی، پر احساس، صمیمی و دلنشین است. در بخش های گذشته به اشعار حاوی تصاویر سرشار از محبت و شادی و بیانگر احساسات او کردیم. شاعر زمانی دنیای درونی قهرمانان اشعار خود را با مهارت و باورمدارانه به قلم در می‌آورد.

تا عزم سفر کرد نگارم ز بر من
برداشت جدائیش ره خواب و خور من

---

[1] . دیوان ، ص. ۱۲۷

رفت از برم آن ماه و ندانم که دلش هست
آگاه ز درد دل و سوز جگر من
گویی که نشد دور ز نزدیک من آن ماه
یادم کند و نامه نویسد به بر من
جان از تن من بر سپرد از شادی آنروز
کان ماه دل افروز درآید ز در من
ترسم که اگر دیرتر آید برم آن ماه
چونان شده باشم که نبیند اثر من [۱]

مضمون بدیعی شعر صحنه هجران و شرکت کنندگان آن قهرمان و معشوقه و دوست ناپیدای او است. از تصاویر ارائه شده چنین بر می‌آید، که معشوقه یار خود را ترک گفته است. لیکن روزهای هجران ناپایدار است. علیرغم این موضوع عاشق در عذاب است. او نمی‌داند که معشوقه‌اش در دوردست ها از رنج و عذاب او با خبر است یا نه؟ دوست عاشق با او از وفای معشوق سخن می‌گوید. او می‌گوید که معشوقه یار را در انتظار نخواهد گذاشت، و به او نامه خواهد نوشت. عاشق نیز به روزهای نزدیک وصال و بازگشت معشوقه می‌اندیشد. در آن روز شادی او بیحد و حصر خواهد بود، لیکن عاشق ترس و نگرانی دارد که مبادا معشوقه‌اش دیر بیاید و او در آتش هجران به خاکستر تبدیل شود.

این قطعه اپیک تأثیر غنایی بر خواننده می‌گذارد. گویی احساسات حاکم بر قلب و روح یک انسان زنده را لمس کرده است و فکر او را فهمیده و با آن زندگی می کند. علاوه بر آن شاعر این موضوع را با اسلوبی روان و ساده بیان می کند و شخصیت‌ها با قالب شاعرانه مجسم می شوند.

---

[۱] . دیوان ، ص. ۲۰۲

دایم در انتظارم بی خواب و بی قرارم
دیده به راه دارم گریان تا کی آیی [۱]
✯✯✯
کرد با من شرط و پیمان در وفا و دوستی
ذرهٔ ننموده از آن شرط و پیمانش نگر [۲]

شعر نخست را می‌توان بعنوان انعکاس قلبی که از هجران یارش رنج و عذاب می‌کشد، خواند. این ناله قلب لرزان قهرمان است، که روزهای سختی را طی می کند و از معشوق به خود معشوق شکایت می‌کند. شاعر بدون اینکه از چیزی استفاده کند به دنیای معنوی عاشق قدم می‌گذارد و از احساسات علوی آن دیار برای ما خبر می‌آورد. این بیت شعر از نظر ساختار نیز پیچیده نیست و از دو جمله ساده و یک جمله مرکب استفاده کرده است بدون اینکه تشبیهی در کار باشد. و بدین گونه به قلب راه باز می‌کند.

شعر دوم نیز به جهت طبیعی و صمیمی بودن جلب توجه می‌کند. در این شعر نیز حال و احوال عشاق توصیف می‌شود. لیکن از زاویه‌ای دیگر. در اینجا قهرمان شعر رویش را به معشوق نکرده و از او گله گذاری نمیکند. در اینجا او به یاری که بی وفایی کرده و از عهد و پیمانش عدول کرده است، روی کرده، او را ملامت و متهم می کند و فریادش در مقابل رفتار او به آسمان بلند است. در اینجا هم با ساختاری ساده و متشکل این کار انجام می‌شود.

خلاقیت فلکی ما را به یاد سؤال و جواب های شاعرانه می‌اندازد. این اسلوب از یک طرف شعر او را زیبا و احساس برانگیز می کند ، از طرف

---

[۱] . دیوان ، ص.۲۰۶
[۲] . دیوان، ص. ۹۱

دیگر مضمون را غنا بخشیده و سرشار از ضربهای شاعرانه می‌کند. در «دیوان» او خصوصاً در میان مقدار اندک رباعیاتی که از او به دست ما رسیده است، این کیفیت بارز است. به رباعی زیر توجه فرمایید:

بد دوش چه راز با که با یار مرا
پنهان ز که از خصم چه انگار مرا
داد از چه ز لب بوسهٔ بسیار مرا
برد از چه ز دل بد آنچه تیمار مرا [۱]

در این شعر چهار مصراعی نه سؤال و جواب بدیعی نهفته است. لیکن این سؤال و جواب ها شعر را دشوار و بیگانه ننموده برعکس آن را شیرین و خواندنی‌کرده و تأثیر و جذبه آنرا افزوده و آنرا زنده و شاداب کرده است.

در اشعار فلکی از شخصیت های دینی و تاریخی مانند اسکندر، افلاطون و عیسی مسیح مکرر نام برده می‌شود. شاعر خصوصاً به قهرمانان شاهنامه از آنجمله آرش، سلم، رستم، نوشیروان و نریمان مراجعت می‌نماید و این نشان می‌دهد که وی نه تنها به شاهنامه علاقه قلبی داشته ، بلکه با هنر فردوسی از نزدیک آشنا بوده است. لیکن در شکل‌گیری و تکامل اشعار فلکی نه تنها تأثیر شعر کلاسیک مشرق زمین و از آنجمله قطران تبریزی اندک نبوده، بلکه در مرحله عالی و تکاملی شعر او ، تأثیر مکتب ادبی آذربایجان نقش اساسی داشته ، و نمی‌توانسته از تأثیر ادبیات شفاهی بدور باشد. فلکی از نظر شکل و ساخت اشعارش به شعرهای فلولکوریک و مردمی نزدیک می شود. صورت ها و شخصیت های داستان ها و قصه‌های شفاهی مانند حاتم طایی، قارون، ادریس، الیاس، یونس، خضر و یوسف و سایر و روایات مربوط به آن‌ها به طور مکرر در اشعار او دیده می‌شوند.

---

[۱] . دیوان ، ص. ۲۰۹

ترتیب واژه‌ها و آهنگ و نظم مصرع ها و در هنر فلکی توجه ما را جلب می کند و بیشتر اشعار وی دارای ردیف و قافیه است. ردیف ها در کل باعث هم سو شدن ریتم و آهنگ اشعار شده و آنرا به زبان موسیقی نزدیکتر می‌کند. او توانسته است از انواع مختلف واژه‌ها و عبارات در ردیف استفاده نماید.

ای دل به عشق روی تو از جان برآمده
جان در هوای تو ز تن آسان برآمده
از خنده خیال لب لاله رنگ تو
از بوستان جان گل خندان برآمده
آبی که آن ز چشمه حیوان برآمدی
بر چهره‌ات ز چاه زنخدان برآمده [1]

✵✵✵

ای غمت برده شادمانی من
بی تو تلخست زندگانی من
به سر تو که با تو نتوان گفت
صفت رنج و ناتوانی من
از جوانی و حسن خویش بترس
رحم کن بر من و جوانی من [2]

در شعر نخست ردیف از فعل و در شعر دوم از ضمیر عبارت می‌باشد، با این وجود روانی در هر دو شعر به وضوح به چشم می‌خورد. در اشعار فلکی به ردیف هایی که از چند واژه ساخته شده باشند نیز بر می‌خوریم. در

---

[1]. دیوان ، ص. ۱٤٦
[2]. دیوان، ص. ۲۰۲

چنین وضعیت نیز به روانی و سلیس بودن اشعار خلل نیامده و تأثیر عاطفی و روانی اشعار را چندبرابر می کند.

قافیه‌ها نیز در اشعار فلکی گوناگون و جذب کننده می‌باشند. او در یافتن قافیه‌های مناسب دچار سختی نمی‌باشد. قافیه‌های آهنگین و خوش در اشعار او فراوان است. در «دیوان» او قافیه‌های مقبول اشعار کلاسیک که عبارت از بن‌واژه باشند دیده می‌شوند مانند پایان، میدان، سلطان، چوگان، جانان، دندان، رخشان، ریحان، طوفان، و یا افزون، جیحون، مجنون ، اکنون و غیره.

هنر فلکی در استفاده از قافیه درونی است. شاعر از اینگونه قوافی برای تأثیرگذاری بیشتر و جذابیت شعر استفاده کرده است.

گویند مرغان در ربیع ابیات و اشعار بدیع
این گفته از بحر سریع آن گفته از بحر رمل[1]

در این شعر واژه ربیع در میانه مصراع نخست هم با واژه بدیع هم قافیه است، هم با واژه سریع در میانه مصراع دوم و یکنوع زیبایی خاص به شعر بخشیده است ، که علاوه بر تعمیق معنا خواندن آنرا نیز سلیس و روان کرده است.

در اشعار فلکی وزن نیز با تسلط و زیبایی مورد استفاده قرار گرفته است. در دیوان از بحر «رجز» که برای رزم مورد استفاده است خصوصاً از «مثمن مطوی مخبون» بیشتر استفاده شده است.

---

[1] . دیوان ، ص. ۹۷

شاعر در عین حال از بحر هزج، مجتث، مضاربه، مفسر، خفیف و سریع در جای جای دیوان استفاده کرده است.

دیـــوان

اشعار

قصاید

ای به جلال تو شرف قدرت ذوالجلال را
گشته کمال تو گوا قادر بر کمال را
طالع خوبت از نظر کرده هبا هبوط را
اختر سعدت از شرف داده وبا وبال را
راه نموده همتت معرفت و علوم را
جاه فزوده خدمتت منفعت و منال را
داور بی ریا تویی دولت دین و داد را
منعم بی غرض تویی نعمت ملک و مال را
نگهت عود تو دهد باد سخات بید را
لذت نیشکر دهد نَیلِ عطات نال را
سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را
خوی پیمبری دهد معرفت تو ضال را
مادت سرعت و سبق حکم تو شد نجوم را
غایت رفعت و سکون حلم تو شد جبال را
تا ز نهال ملک تو رست نهال داد و دین
سدره به خلد شعبه شد شعبهٔ آن نهال را
چون ز نواله کرم خوان نوال شد تهی
جود تو از وجود خود داد نوا نوال را

تا ز کف تو بس که شد خواسته و نخواسته
نام نمانده در جهان نیستی و سوال را
انجم سعد را فلک کرد عیال قدر تو
تا تو به رایت علا برگ دهی عیال را
هم نرسد مسیح را صد یک ارتفاع تو
گر به نهم فلک برد رفعت انتقال را
از پی راحت جهان دایر کرد بر فلک
عدل محیط شمل تو نقطه اعتدال را
بر سر بام حصن تو شمل هلال هر شبی
چوبک پاسبان شود هندوی کوتوال را
شیردلی ترا رسد کز در بارگاه تو
یاری کمترین سگی شیر کند شغال را
از تف و تاب تیغ تو تابه تافته شود
لجّهٔ بحر گاه کین شخص نهنگ و وال را
رو که به خاک درگهت گنبد آینه صفت
داد جلا هر آینه آینهٔ جلال را
تیغ چون آبت آتشی در دل بدسگال زد
کاتش چرخ چارمین ماند از و زگال را
خوارترین سعادتی از دهش تو بر زمین
نیست میان اختران خوبتر اتصال را
ترک شمال را سبک باز نیست راه کس
تا سر آهنین نشد خنجر تو شمال را
گر نشود جهان به جان حلقه بگوش حکم تو

گوش نهاده بایدش خواری گوشمال را
تا به تو استوار شد قاعدهٔ وقار دین
نیست قرار در جهان قاعدهٔ ضلال را
چرخ به آخرالزمان از پی بَدْو مُلک تو
پایه همی دهد ز تو مایه انفعال را
گر به زبان لال پر نقش کنند نام تو
معجز نام تو دهد نطق زبان لال را
تا به هنر نژاد تو ز آرش و جم درست شد
نام نماند در هنر تخمه سام و زال را
ای ز تو دیده جوی خون دشمن کینه جوی را
وی ز تو جان زگال غم دشمن بدسگال را
عید رسید عیش کن کز پی موسم خزان
فرّ تو داد فرخی عید خجسته فال را
علت روزه رفع شد شاید اگر به جام می
دفع کنند عاقلان علت قیل و قال را
مجلس تو بهشت شد هست حلال می درو
جز به بهشت کی بود وعده می حلال را
وقت خوشست خوش بود در پی این ثنای خوش
خوش غزلی که در خورد صورت حسب و حال را

مطلع ثانی

چهرهٔ با جمال تو مایه دهد جمال را
غبغب چون هلال تو بدر کند هلال را

تا رخ تو به دلبری دایرهٔ جمال شد
ساخت زمانه از رخت نقطه فتنه خال را
عین کمال بسته باد از رخ با جمال تو
ز آنکه کمال عاشقست آن رخ با جمال را
نعمت وصلت ار شبی روزی من کند فلک
باز رهانم از هوس این تن چون خلال را
گر به هزار جان مرا دست رسد به جان تو
کز پی تو فدا کنم شکر شب وصال را
نی نه منم که وصل تو روزی چون منی شود
طبع تو کی محل نهد این سخن محال را
با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
طاقت باز تیز پر کبک شکسته بال را
ای فلکی غلام تو چون فلکی به سرکشی
بس که غلام شد فلک شاه ملک خصال را
ناصر دین و ملک را قاهر کفر و شرک را
مالک ملک بخش را داور بی همال را
خسرو آرشی نسب مفخر آل جم کزو
هست جلال و مرتبت هم نسب و هم آل را
شیردلی که روز کین بازوی چرخ زور او
کرد مثابه قدر تیغ قضا مثال را
ای به قوام عدل تو داده سعادت و شده
باز امان تذرو را یوز امین غزال را
تا به بقای لم یزل در نرسد وجود کس

عمر تو باد پادشا ملکت لایزال را
تا مه و سال نو شود از حرکات مهر و مه
راه مباد سوی تو آفت ماه و سال را
باد سعادت ازل قسمت نیکخواه تو
وز تو نحوست اجل دشمن بد فعال را
عین جلالتی مباد از تو دریغ تا ابد
عز و جلال کبریا خلق ذوالجلال را

نارست شعله شعله رخ دلبرم ز تاب
مارست عقده عقده دو زلفش بر آفتاب
زین شعله شعله شعلهٔ آتش نهفته روز
ز آن عقده عقده عقدهٔ تنین گرفته تاب
چون نافه نافه مشک دو زلفش به رنگ و بو
وز توده توده عنبر تر برده رنگ و آب
زین نافه نافه نافهٔ مشک اندر اهتمام
ز آن توده توده تودهٔ عنبر در اکتساب
از بوسه بوسه که دهدم راحتی به روح
و ز غمزه غمزه که خردم را کند خراب
زین بوسه بوسه بوسهٔ او دایه روان
زین غمزه غمزه غمزهٔ او مایه عذاب
هر روز نامه نامه نویسد بر غم من
پر طعنه طعنه تا دل من ز آن شود خراب
ز آن نامه نامه نامهٔ شاهان در اضطرار
زین طعنه طعنه طعنهٔ شیران در اضطراب
هر لحظه خیره خیره بر آرم ز عشق او
از سینه نال ناله چو رعد از غم رباب
زین خیره خیره خیرهٔ قدم چون کمان سخت

زآن ناله ناله نالهٔ من زار چون رباب
هر روز حله حله بپوشد بر غم من
تا جمله پاره پاره کنم خیره چون مصاب
زآن حله حله حلهٔ احباب شوخگین
زآن پاره پاره پارهٔ دل عاشق ز عذاب
چشم چو قطعه قطعه ابرست در بهار
اشکم چو دانه دانهٔ دُر لولوی مذاب
زین قطعه قطعه قطعهٔ ابر از هوا خجل
زآن دانه دانه دانهٔ دُر و صدف به تاب
خطش چو زمره زمره مل پر ز مورچه
خالش چو نقطه نقطه مه پر زمشک ناب
زین زمره زمره زمرهٔ عشاق خسته دل
زآن نقطه نقطه نقطهٔ عالم در انقلاب
عالم چو روضه روضه جنت شد از صبا
بستان چون لجه لجهٔ دریا شد از سحاب
زین روضه روضه روضهٔ رضوان شده زمین
ز آن لجه لجه لجهٔ دریا شده سراب
تا بسته بسته شد چمن از گلستان سمن
بگشاده بیضه بیضه کافو به تراب
ز آن پشته پشته پشتهٔ شده دشت و کشت‌زار
زین بیضه بیضه بیضه فکن زآشیان عقاب
زد کلّه کلّه باد به باغ از حریر سیم
تا قطره قطره ابر فشاند برو گلاب

ز آن کله کله کلهٔ ببسته فلک ز ابر
ز آن قطره قطره قطرهٔ ماء درو گشته آب
نوروز تحفه تحفه دهد ز آن سپس به باغ
چونانکه صله صله به من شاه کامیبا
زین تحفه تحفه تحفهٔ او بسته حریه
ز آن صله صله صلهٔ او خلعت و ثیاب

این دل چه دلست و این چه یارست
کار من ازین دو سخت زارست
کار من مستمند صعبست
کاندر بر من نه دل، نه یارست
آباد بدان سمند میمون
کاندر خور روزگار زارست
پهنای زمین به پیش سیرش
چون دیدهٔ مور و چشم مارست
از نعل هلال و پیکر او
در گوش سپهر گوشوارست
چون چرخ همه قوائم او
عالی و قوی و استوارست
غار از تن او بسان کوهست
کوه از سم او بسان غارست
از تاختنش به گاه جولا ن
مه عاجز و چرخ شرمسارست
چون شاه برو سوار گردد
انگار که بر فلک سوارست

ای تاجوری که چرخ گردان
از برّ کف تو زیر بارست
هرگاه که مجلست ببیند
گوید فلک این چه کار و بارست
بر خور ز بقای عز و دولت
کین جای نزول و احتضارست

روز طرب رخ نمود روزه به پایان رسید
رایت سلطان عید بر سر میدان رسید
خسرو شب سجده برد بر در سلطان روز
دوش ز درگاه او پشت به خم ز آن رسید
بود به میدان عید پیکر خورشید گوی
ز آن به شب عید ماه چون سر چوگان رسید
حلقهٔ سیمن نمود چرخ ز مه چون شهاب
نیزهٔ زرین به دست از پی جولا ن رسید
عید به شادی چو زد آینه بر پشت پیل
آینهٔ چرخ را گرد فراوان رسید
مدت سی روز دید تا تنور اثیر
ز اول آن اجتماع کآخر شعبان رسید
تا چون به عید عرب شاه عجم خوان فکند
خوان ورا ز آفتاب آهوی بریان رسید
گردون فراش وار کرد خلال از هلال
گفت شهنشاه را عید به مهمان رسید
داشت چو خورشید و ماه تخت فلک تاج و طوق
دوش ز تشریف بخت هر سه به خاقان رسید

نام خزان بر نبشت چرخ به منشور ملک
نامه عزل بهار سوی گلستان رسید
خیل خزان تا گرفت مملکت نوبهار
مهر شه مهرگان در صف بستان رسید
دیدهٔ ابر آب ریخت چهرهٔ آبان بشست
تا بمه آب رفت ترّی آبان رسید
سیب کش آسیب زد نار به نار هوا
خون دل از دیدگانش تا به زنخدان رسید
باد که بی کیمیا خاک زمین کرد زر
گفت مرا دستگاه از شه شروان رسید
وارث ملک زمین داور خلق جهان
کش لقب از آسمان شاه جهانبان رسید
آنکه ز بختش ببخش جاه سکندر فتاد
و آنکه ز دهرش به بهر ملک سلیمان رسید
از حشم حشمتش خصم به حیرت گریخت
وز حرم حرمتت ظلم به حرمان رسید
زلزله رخش او در سد خزران فتاد
ولوله خنگ او تا حد ختلان رسید
از همه خصمانش کس مرده و زنده نرست
مرده به دوزخ فتاد زنده به زندان رسید
هر که به خیل و حشم خشم تو آسان شمرد
آن حشم و خیل را خشم بدینسان رسید
هر که ز خاک درت دیده بینا بتافت

زود به خاک درت گور و پشیمان رسید
رفعت ایوان تو هست به جایی کزو
هندوی پاس ترا دست به کیوان رسید

مطلع ثانی

تا به دل و جان مرا آفت جانان رسید
بس که ز جانان به من رنج دل و جان رسید
خاک ره از چشم من چشمه خوناب گشت
تا به من از باد غم آتش هجران رسید
تا لب من دور ماند از لب و دندان رسید
دل شد و جانم به لب از بن دندان رسید
هست به باغ بهار چون گل خندان رخش
در مه مهر از رخش مهر به سلطان رسید
او چو بهار و بهشت و ز رخ رخشان او
فتنه به فصل خزان با گل و ریحان رسید
چهرهٔ او آفتاب چشمهٔ حیوان لبش
چشم مرا ز آن دو شکل آفت طوفان رسید
گرچه ز ظلمت رسید خضر به آب حیات
دوش به ز آفتاب چشمهٔ حیوان رسید
با رخ رخشان او گشت به شروان خجل
پرتو آفتاب کو ز خراسان رسید
ماه رخش چون به تافت از بن دندان او
بحر دو چشم مرا لولو و مرجان رسید

دوش خیالش به خواب کرد گذر بر دلم
عقل ولایت سپرد گفت که سلطان رسید
بود رسیده به جان درد دل ریش من
ریش به مرهم فتاد درد به درمان رسید
گفتمش ای از لبت لعل بدخشان خجل
بی لبت از چشم من خون به بدخشان رسید
شد بر دندان تو لؤلؤ عمان ز آب
و ز غم تو اشک من ز آنسوی عمن رسید
ای شده از دست من در طلب تو مرا
بس که به باید دوید تا به تو بتوان رسید
چون فلکی در جفا با فلکی طرفه نیست
گر فلکی را ز درد بر فلک افغان رسید
آنکه به نام ملوک نامهٔ شاهی نوشت
نام تو سر نامه کرد چون که به عنوان رسید
تا ز جهان در جهان خلق حکایت کنند
کز پس عهد فلان ملک به بهمان رسید
وارث اعمار خلق ذات مکین تو باد
کز تو به تمکین حق غایت امکان رسید

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
و آروزی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کانده شوق تو مرا
دل چو آتشکده و دیده چون جیحون نکند
مژّه بر هم نزند دیدهٔ من هیچ شبی
تا به خون خاک سر کوی تو معجون نکند
هر کجا عشق من و حسن ترا وصف کنند
هیچ عاقل صفت لیلی و مجنون نکند
سایهٔ زلف تو چون فرّ همایست به فال
چون که فال من دلخسته همایون نکند
زلف چون مار تو آسیب زند لعل ترا
گر بر او نرگس جادوی تو افسون نکند
گرچه لعلت به وفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
چشم شوخت به جفا کشت مرا پس لب تو
کی کند در حق من سعی گر اکنون نکند
گرچه در دایرهٔ عشق تو جان در خطرست
فلکی را کس ازین دایره بیرون نکند
نه خطا گفتم جان بر خطر آنراست که او

خدمت شاه منوچهر فریدون نکند
خسرو شروان خاقان بزرگ آنکه خرد
پیش قدرش صفت رفعت گردون نکند
خسروی کو نکند قصد دیاری که به تیغ
خاکش از خون مخالف چو طبر خون نکند
صد یک آنچه کند هیبت او با تن خصم
با گلستان به زمستان مه کانون نکند
شه فریدون که به فر کار جهان ساخت چنان
جز منوچهر فریدون به فر ایدون نکند
تیغ او خاک چو دریا کند از خون عدو
جز چنین شه به چنان تیغ شبیخون نکند
خود کجا روی نهد شاه گه کین که به سم
کوهکن بارهٔ او کوه چو هامون نکند
کف او بس نکند بخشش تا مرکز خاک
از خزائن به عطا پر زر محزون نکند
مشکلی حل بکند خاطر او گاه سوال
که اگر جان بکند و هم فلاطون نکند
مایهٔ جان چون توان یافتن از خدمت او
مرد فرزانه به جان خدمت او چون نکند
او کند کار جهان راست نه گردون که هر آنچ
تیغ سلطان بکند خامهٔ گردون نکند
ای فلک قدری کز صدر فلک مهر منیر
دل خون جز به کف مهر تو مرهون نکند

ملک ساکن نشود تا فلک از روی خطاب
خطبهٔ نام تو در خطهٔ مسکون نکند
خصم خواهد که چو تو راست کند ملک ولیک
عقل جز سخره بدان مدبر ملعون نکند
کف صابون چو تف خور نکند جامه سفید
کاثر قرصهٔ خور قرصهٔ صابون نکند
هیچ سر با کف پای تو مقابل نشود
که ورا با فکل اقبال تو مقرون نکند
هرکه کین تو قرین دل او شد نرهد
تا قران فلکش همبر قارون نکند
نه به بدری برسد تا که هلال تن خویش
پیش بالای الف وار تو چون نون نکند
خاک را گر ز پی عزّ وجودت نبود
فلک از قوّت خود محمل مشحون نکند
حاتم طایی اگر زند شود نقد کرم
جز به میزان دل و رأی تو موزون نکند
گر نباشد ز برای شرف عیسی کس
پوشش سم خر از اطلس و اکسون نکند
جز تو کس دست و دل ما به سخا و به سخن
پر زر کانی و پر گوهر مکنون نکند
بنده بر جان و دل و بر خرد و خاطر خویش
جز ثنای دل و بازوی تو قانون نکند
سر نظم سخن از نه پی مدح تو بود

در ضمیر دل خود مضمر و مضمون نکند
خسروا روزه شد و عید طرب روی نمود
عاقل امروز طلب جز می گلگون نکند
بر همه خلق جهان دیدن ماه شب عید
جز به فر تو فلک فرخ و میمون نکند
عادت عید چنانست که خرم نشود
تا به عیدی دل خصمان تو محزون نکند
گر خورد شهد و شکر خصم تو الحق که ورا
در تن الا اثر حنظل و افیون نکند
تا ز بخت بد و از اختر واژون به مدار
فال کس گردش افلاک به مایون نکند
باد چونان که فلک حاسد و بدخواه ترا
بهره جز بخت بد و اختر واژون نکند

زهی ز جود تو طبع زمانه مایل سور
زهی ز جاه تو جرم ستاره قابل نور
به ذات گشته فلک با مرا تو موصول
به طبع مانده جهان ز خلاف و مهجور
به قبض و بسط جهان را امید تو مرجع
به حل و عقد فلک را حسام تو دستور
چو آفتاب که جود ذات تو مختار
چو آسمان به گه حلم طبع تو مجبور
به جود دست تو چون ابر در جهان معروف
به نور رأی تو چون مهر بر فلک مشهور
به نزد روی تو خورشید گشته چون ذرّه
ز زور دست تو سیمرغ گشته چون عصفور
تو حاکمی و شد از حکم تو فلک محکوم
تو ناصری و شد از نصرت تو دین منصور
ز طلعت تو شده بر جهان نجوم حسود
ز حضرت تو شده بر زمین سپهر غیور
همه حوادث حق به عدوت شد موقوف
همه سعود فلک بر ولیت شد مقصور
به مدح تو شده دیوان روز و شب مکتوب
به فتح تو شده اوراق آسمان مسطور

ز هیبت تو قضا نیش برده چون کژدم
به خدمت تو قدر نوش داده چون زنبور
چو بهر طبع تو بخشنده گوهر منظوم
چو ابر دست تو بارنده لؤلؤ منثور
تویی که عالم علمی به اعتقاد قلوب
تویی که مالک ملکی به اتفاق صدور
ز تیغ تو چو شود برگ مرگ دشمن راست
ز تیر تو چو شود جان زجسم خصم تو دور
شود دلیر به بازوی چیر خود معجب
شود سود به شمشیر و تیر خود مغرور
شود ز خون تن ریخته زمین خمار
شود ز بوی می ریخته هوا مخمور
هوا ز گرد سواران چو روی اهل سقر
زمین ز بانگ دلیران چو روز عرض نشور
تن عدوی تو قرطاس و تیغ تو سطر
سر سنان تو کلک و دل عدو منشور
حد کمان تو چون آسمان و تیر شهاب
دل عدوی تو چون دیو در شب دیجور
ز فتح تو شود ایام حاسدان تیره
ز تیغ تو شود ارواح دشمنان مقهور
زهی رسوم ترا آفتاب و مه مرسوم
زهی امور ترا چرخ و اختران مأمور
تویی که نیست کند دستت افسر قیصر

تویی که تیره کند تیرت اختر فغفور
تراست رجعت ایام و دست رستم زال
تراست مملکت میراث سلم و ایرج و تور
ادا کند مه و خور همچو مقری و موبد
مدایح تو به نحو نبی و لحن زبور
زمانه را تویی ای شه مُبَشراً و نذیر
ملوک را تویی ای شاه سیداً و حصور
حسام تو ید بیضای تست و تو موسی
خم کمند تو ثعبان تست و خصم تو طور
خدایگانا عید آمد و کشید نفیر
طرب فزای که باد انده از دل تو نفور
همیشه تا بود افلاک را بروج و درج
همیشه تا بود ایام را سنین و شهور
مدام باد ز افلاک حاسدت محزون
مدام باد ز ایام ناصحت مسرور
به صدهزار چنین عید شادمان ز تو عمر
به صدهزار غم از بخت حاسدت رنجور
فتاده در دل بدخواه تو فتور فتن
نهاده زیر هواخواه تو سریر سرور
ز چار گوشهٔ عالم برین چهار پسر
ملوک با تو درآورده سر به خط مأمور

آن رخ رخشان و زلف عنبر افشانش نگر
و آن لب و دندان چون لؤلؤ و مرجانش نگر
کرد با من شرط و پیمان در وفا و دوستی
ذرهٔ ننمود از آنها شرط و پیمانش نگر
در میان جان من درد فراقش دیدهٔ
بر دل بیچارهٔ من داغ هجرانش نگر
دلبری کز دور دیداری ز ما دارد دریغ
با خسان و ناکسان در بوسه احسانش نگر
جرمهای بی خطا و جورهای بی سبب
بر مسلمانان ز چشم نا مسلمانش نگر
گر ندیدی یار کو عاشق کند قربان به عید
کیش و قربان بسته و در عید قربانش نگر
ای تبی کز دل چون پرسم کو قرارت گویدم
بسته اندر طرهٔ جعد پریشانش نگر
هر زمان ما را چنین اندر غم و خواری مگیر
وینچنین بازار عشق خویش بر جانش نگر
وز همه در دوستی رو عار داری روز عید
مدح خوانان پیش تخت شاه شروانش نگر
فخر دین خاقان اکبر کاسمان چون بیندش

گوید آن جاه و جلال و امر و فرمانش نگر
خسرو ایران منوچهر آنکه در شانش خرد
گفت سبحان‌الله آن رأی جهانبانش نگر
هست خاقان بزرگ او را لقب لیکن به قدر بندگان
بندگان بهتر از فغفور و خاقانش نگر
منگر آن کز کینه دشمن پار زی او کرد قصد
رو کنون امسال خان و مان ویرانش نگر
گر همی خواهی که بتوانی نشان دادن ز عرش
یک ره آن ایوان عالیتر ز کیوانش نگر
سوی خصمان از برای بردن پیغام مرگ
هر زمانی رفتن پیکان پیکانش نگر
روز کین رایات او را بین به پیروزی روان
و آمده آیات فتح از چرخ در شانش نگر
گر ندیدی سیل باران در بهاران روز چنگ
بر کمانداران دشمن تیر بارانش نگر
زیر پای مرکبان سرهای بدخواهان ملک
همچو گوی افتاده اندر صحن میدانش نگر
آنکه عصیان جست دست از دامن مهرش بداشت
هم به تیغ او ز خون زه بر گریبانش نگر
از برای آنکه عالم را نگهبان تیغ اوست
کردگار خلق عالم را نگهبانش نگر
دارد اندر دولت و دانش ملک حد کمال
این کمال ایمن از آسیب نقصانش نگر

گرچه دوران فلک فرخنده گشت از فر عید
فر عیدی فرخ از فرخنده دورانش نگر
مدح او را نیست پایانی و انجامی پدید
این همایون مدح بی انجام و پایانش نگر

رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال تو ای دلبر
ز من بردند لهو و هوش و صبر و عیش و خواب و خور
مرا هست از غم و تیمار و درد و داغ هجرانت
به کف باد و به سر خاک و به چشم آب و به دل آذر
منم روز و شب و سال و مه از سودای عشق تو
به دل گرم و به دم سرد و به لب خشک و به دیده تر
نگارا تا کی و تا کی ز هجرانت به جان و دل
کشم خواری کنم زاری خورم انده برم کیفر
نمانده تا ز تو دورم مرا از غایت محنت
بصر در چشم و جان در تن طرب در طبع و دل در بر
کنون چون عز و ناز و برگ و زیب و ساز و فر بستند
جهان خندان ازباغ و راغ و دشت و کوه و بوم و بر
فکند از گردن و گوش و بر و دوش ای عجب گردون
عروسان چمن را درّ و یاقوت و زر و زیور
چو چشم و هوش و طبع و رأی خصم شاه شروان شد
هوا گریان شمر عریان زمین تیره شجر مضطر
شه شروان منوچهر ابن افریدون که هست او را
قدر میدان قضا مرکب خاک جوشن زحل مغفر
شهی کو هست در گیتی به امر و حکم و دست و دل

عدو بند و جهان گیر و عطابخش و سخاگستر
شده بهرام و مهر و شید و ناهید و سپهر او را
سپهسالار و صاحب سر و مدحت خوان و خنیاگر
بود در موکب و میدان و بزم و بار که دایم
نجومش چتر و مه رایت سپهرش تخت و مهر افسر
رسیده صیت و ذکر و نام و بانگش در جهانداری
به هر مرز و به هر شهر و به هر بوم و به هر کشور
ز فر ایزدی مأمور و مجبورند حکمش را
و حوش و دیو و انس و جان ونجم و چرخ و ماه و خور
خطاب خسروان دایم به نامه نزد او باشد
غلام و بنده و داعی رهی و خادم و چاکر
کند در مدحت و شکر و ثنا و آفرین او
خرد طومار و جان نامه هنر دیوان و دین دفتر
زمانه حکم و امر و کام و پایش را مسخر شد
به حل و عقد و امر و نهی و قبض و بسط و خیر و شر
همایون مرکبش باشد به گاه سیر در میدان
قمر سرعت فلک هیأت صبا قوت پری پیکر
چه اسپست آن روز که کین بود در زیر ران او
به تن گردون به سیر اختر به سم مرمر به تگ صرصر
دو پرکارند دست و پای او کایام قسمت کرد
ازین اقطار شرق و غرب از آن اقطار بحر و بر
زهی شاهی که در حکم تو هست اشکال عالم را
محیط و نقطه و پرگار و قطب و مرکز و محور

تویی کز غایت دولت همه گوید ترا گردون
تهمتن دل نریمان تن سکندر عز فریدون فر
ترا هست از جلال و جاه اقبال و شرف دایم
هنر گنجور و دین خازن خرد دستور و حق رهبر
الا تا در محیط آفرینش خلق را باشد
فلک دریا جهان کشتی هوا ساحل زمین لنگر
ترا باد از جلال و قدر و تائید و شرف دایم
زمین قصر و هوا ایوان جهان کاخ و فلک منظر

چون نقطهٔ نور سپهر آید ز حوت اندر حمل
پوشد چو جنت باغ را حالی حلی و حلل
همچون ز نقش اترنگ چین گردد پر از سبزه زمین
همچون بهشت از حور عین گردد پر از لاله جبل
بلبل برآرد غلغلی چون بشکفد از گل گلی
وز رشک گل بر صلصلی با بلبل آید در جدل
گردد شخ پر شاخ و سنگ از سبزه چون پشت پلنگ
آهو کند سم سیم رنگ از یاسمین بر کوه و تل
نیلوفر زاهد لباس از زر نهد بر دست کاس
ابر از هوا در بی قیاس افشانده در کاسش زوطل
بستان ز گل یابد خطر بر گل کند بلبل نظر
گل را دهد قَطر مَطر در دلبری زور بطل
گویند مرغان در ربیع ابیات و اشعار بدیع
این گفته از بحر سریع آن گفته از بحر رمل
چون بلبلی ناله کند دیده پر از ژاله کند
کبک از پی ناله کند به بانگ او رقص از قلل
با گل کند لاله قران گل با بنفشه همچنان
زین هر سه بینی بوستان پر آتش و دود و شعل
لاله به رغم ماه دی بر کف نهاده جام می

بر جای می در جام وی پیدا نشان درد خل
گل چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار
آید که نرگس را به خار از دیده بر دارد سبل
تا باد نوروزی بزان شد در چمن‌ها در وزان
گم گشت آثار خزان و افزود در عالم امل
زین پیش در دی ماه دون از برف که شد سیمگون
ز فروردین کنون شد سیم چون سیماب حل
ای چون تو خوبی در جهان ندید به خوبی کس نشان
لاغر چو موران از میان فربه چو گوران از کفل
آن خاک تو بر طرف لب در سایه زلف چو شب
گویی قران کردی ای عجب با زهره در عقرب زحل
چون جام بر دستم دهی باید که بوسم در دهی
تا من کنم ساغر تهی بر یاد شاهنشاه یل
فرمانده روی زمین خاقان اکبر فخر دین
خسرو منوچهر گزین دارندهٔ دین و دول
شاهی که بر درگاه او از قدر و صدر ماه او
دارد فلک با جاه او از بندگان کمتر محل
در امن و عدل و ملک و دین ساکن چو اندر بسم سین
بر لطف و خشمش مهر و کین بینی چوها را لام هل
گرچه پلنگان را گلو بفشرد چرخ شیر خو
پیش سگ درگاه او گربه بیفکند از بغل
احکام او را چون عباد آورده افلاک انقیاد
از عالم کون و فساد آثار او برده خلل

گر عکس تیغش اندکی بر انجم افتد بیشکی
گردد زنور هر یکی افلاک بر سوز دفل
با عدلش اندر ناحیت ظالم نمانده و بد نیت
آری به حکم خاصیت بگریزد از نافه جَعَل
افلاح شاخ و بیخ او در تیغ چون مریخ او
ایام را تاریخ او از عهد اسکندر بدل
تا خصم او غمناک شد زهر دلی تریاک شد
شروان ز فتنه پاک شد چون کعبه از لات و هُبَل
ای فضل و عدلت بی غرض طبع و مزاجت بی مرض
دوری چون روح از هر عرض پاکی چو عقل از هر زلل
تا هست انجم را قران تا خیزد از آتش دخان
تا باد باشد اصل جان تا ز آب و خاک آید و حل
باد انجم از قدرت نشان چون آتش آثار عیان
بر آب و خاک امرت روان چون باد در صحرا و تل
بر دست تو گاه ظفر چون گوهر از نصرت حجر
در کام خصم خیره سر چون حنظل از محنت عسل

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم
جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور پنجم یگانه هشتم انجم
جم دوم به تعظم خدایگان معظم
زحل محل فلک عزقر مراد قضا کین
شمال فیض صبافر مسیح دین ملک دم
عدو شکار چو رستم جهان گشای چو آرش
خرد پست چو دستان هنرنمای چو نیرم
سپهر مهر منوچهر کو چو مهر چهره
زدود دود مظالم ز وی عالم مظلم
شهی که ادهم گیتی به بند اوست مقید
مهی که اشعب گردون به داغ اوست موسم
شده متابع رایش فلک به رأی مصفا
شده موافق عزمش جهان به عزم مصمم
حروف مرتبش را نجوم نقطه خامه
نگین مملکتش را سپهر حلقهٔ خاتم
ز نظم خط شریفش دهان عقل پر از در
ز طبیب خلق لطیفش مشام روح پر از شم
ز ابر محمدت او گرفته شاخ بقا بر

ز جوی ممکرمت او کشیده کشت نمانم
به نصرت علم او اصول عدل مقرر
به وسعت قلم او فصول عقل منظم
به زیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
به گرد خیمهٔ خیلش سپاه فتح مخیم
فلک به کوی وجودش فرو شدست مسخر
جهان به سنگ مرادش درآمدست مسحم
زهی به جای تو جان را محل و مرتبه عالی
زهی به ذات تو دین را قرار و قاعده محکم
شده قوم فضایل به نقش خط تو مثبت
شده حروف شمایل به نوک کلک تو معجم
همه صنایع گیتی در اهتمام تو مضمر
همه وقایع کعبت در انتقام تو مدغم
در تو خلد برین کف تو بحر مرکب
دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم
به نور گمشدگان را دل تو مشرق و مطلع
به رزق جانوران را در تو مشرب و مطعم
ز کَتب جود تو سطری هزار بخشش حاتم
ز بحر کین تو قطری هزار کوشش رستم
به نیکی تو شریعت ز شر شرک مطهر
به بازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم
عنایت تو زتیهو گسست چغل شاهین
حمایت تو بر آهو شکست پنجهٔ ضیغم

شود چو خلد جهنم مقام سدره و طوبی
اگر ز جرعۀ جامت نمی‌رسد به جهنم
زمانه مملکت جم به بیورسب ندادی
اگر به جرعه رسیدی ز جام دولت تو جم
در آن مکان که یلان را به گاه رجعت و حمله
بود سپردن جان مدح لیک بردن جان ذم
در آن زمان که نباشد فراغ هیچکس را
ز نام و ننگ تن خود به حال خال و غم عم
شود به خون سواران تن زمانه چو اطلس
شود ز گرد سواران سر سپهر معمم
قضا به جستن دلها نه روی بیند و نه رأی
قدر به بردن جانها نه کیف داند و نه کم
زبس که عکس پذیرد هوا زرنگ علمها
لباس زرق گردون شود ملون و معلم
تو بسته پرچشم نصرت به قهر خصم و نهاده
چو طاس کاس سر او فتح بر سر پرچم
چو تیر و نیزه به خواهی ترا چه ترک چه تازیک
چو تیغ و درعه بگیری ترا چه کرد چه دیلم
نبات فتح تو روید ز بوم جنت اعلی
نثار فتح تو بارد ز بام گنبد اعظم
زهی به حکمت بالغ حکیم پیش تو جاهل
زهی به حجت قاطع فصیح پیش تو ابکم
شها و شهر گشایا نموده‌اند به بدعت

که بنده بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم
قسم به خالق خلقی که خلق کرد مهیا
قسم به رازق رزقی که رزق کرد مقسم
به عرش پاک بدو بر فرشتگان مقدس
به فرش خاک و بدو در پیمبران قمدم
به مهد مولد زهرا به حق هجرت احمد
به مهر عصمت حوا به حق صفوت آدم
به حق گزاری موسی به حق گزینی هارون
به پاک زادی عیسی به پارسایی مریم
به ذات خالق بی چون به جان سید مرسل
به قدر مسجد اقصی به جاه کعبۀ اعظم
به عارفان محقق به زاهدان موّحد
به انبیای مطهر به اولیای مکرّم
به پنج فرض مقدّر به چهار رکن مخّیر
به بهشت قیصر معمر به هفت نور مقدّم
به نور روضۀ سید به خاک مشهد یاران
به سنگ خانۀ کعبه به آب چشمۀ زمزم
به فیض منبر و مسجد به فرض مرو و مشعر
به قرب عمره و قربان به فضل موقف و محرم
بدان خدایی که هست او به داد عالم و حاکم
بدان رسول که هست او ز خلق اعدل و احکم
به آب چشم اسیران اهل بیت پیمبر
به خاک و خون شهیدان عشر ماه محرم

قسم بی سر یسارت که هست گاه قسم کان
یمین به یمن یمینت که هست گاه عطایم
به بارگاه رفیعت که هست کعبهٔ گردون
به پایگاه منیعت که هست قبلهٔ عالم
به نعمت تو که هستش وجود بر همه لازم
به حضرت تو که هستیش سجود بر همه ملزم
که من به خلوت و حضرت جز آنکه پیش تو گفتم
نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
گواست بر سخن من رسول ستر معلا
که هر چه رفت نکردم به حضرت تو مکتم
گرفتم آنگه نمودم عصای که مرا ز آن
جز است قربت قارون سزاست لنعت بلعم
گناه هر که به عالم گناه کرد نسنجد
به نیم ذره گر آنرا کنند با کرامت ضم
اِذا عِبرَت خَطَایی غَفرْتَ اَندک تَعْلَمْ
وَ انْ عَلمتُ ذنوبی عَلمْتُ اَنَّکَ تَعْلَمْ
مدام تا که بپوشد زمانه چرخ فلک را
گهی به اطلس و اکسون گهی به شاره و ملحم
ز دوستان تو خالی مباد خلوت و شادی
ز دشمنان تو غایب مباد شیون و ماتم
کسی که سر کشد از تو کشیده باد همیشه
رقوم بر جگر او بی شک افعی و ارقم
ز بهر ختم قصیده به خاطرم غزلی خوش

درافتاد نگشته مدایح تو مختم

مطلع ثانی

کجا شد آنکه مرا خان بدو بدی خوش و خرم
که تا شد او دل و چشمم تباه شد ز تف و نم
ز هجر آن لب نوشین که بود همدم جانم
دلم به دید و ز چشمم بریده می‌نشود دم
دلم ز حسرت خالش چو خال اوست پر از خون
قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم
دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل
بدان دلی که ندارم به چند گونه خورم غم
مراست تا به شد از من نوازش بم و زیرم
خروش زار ترا از زیر و ناله صعب ترا ز بم
بدو دواست مرا جان و یافته درمان
به زخم اوست مرا دل و زو نیافته مرهمم
ز دوست دورم و دارم تنی برج معذب
ز یار فردم و دارم دلی بدرد متهم
لحُرْقَتی لحَبیبی یذُّم مَن هُوَیدْری
لشفْقَی لعَشیقی یُلُمّ مَنْ هُوَ یعْلَمْ
اذَا البَلاءُ لقَلْبی دَعَا فَقُلْتَ تَقَّدَم
و انْ بَعَثْت کتَابی فَقَدْ بَذَا و تَقَّدی
و انْ طَلَبْتَ جَوابا فَقَدْ اَبی و تَبَرَّمْ
چه سود بیهوده بودن موافق غم عشقش

که طبع او را مخالفست و فلک هم
اگرچه گشت پریشان نشاط من ز غم او
امید هست که آید به فر شاه فراهم
جهان فرو فراست خجسته پور فریدون
که از سموم نهیبش شود نسیم سماسم
زهی تن تو منزه ز شکلهای مزّور
زهی دل تو مطهر ز فعلهای مذمم
به روز تا ملک چین شود سوار بر اشهب
چو شاه هند سحرگه شود پیاده ز ادهم
به پشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو
ز هند و چین همه ساله خرج و باج دمادم
همیشه از پی نصرت فضای تیغ تو صافی
مدام بر سر دشمن قضای تیر تو مبرم
ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر
ز انتقال طبایع دل عدوی تو مبهم
ز صحن بوسه سرایت بهشت گوشهٔ گلشن
به سوی بام جلالت سپهر پایهٔ سلم
ظفر به تیغ تو عالی هنر ز رای تو خیره
فلک به فر تو اعلا جهان به جاه تو خرم

دادگرا ملک را هم فلک و هم قوام
تاجورا بخت را هم شرف و هم نظام
عاجز قهرش قضا چاکر قدرش قدر
ساکن طبعش کرم شاکر جودش کرام
بسته به بندش سپهر اشهب زرین جناغ
کرده به داغش جهان ادهم سیمین ستام
خاک درش روز عرض سجده که شرق و غرب
بارگهش ماه بار شاهره خاص و عام
در اثر لفظ او مایهٔ کشف الصدور
در نظر رأی او معجز یحی العظام
از رقم رأی او هیأت افلاک را
بر گره‌های عظیم دایره‌های عظام
ای کمر آسمان بسته به خم کمند
وی جگر اختران خسته به زخم سهام
نعل ستور ترا تاج شه شام شوم
پای سریر ترا فرق شه روم رام
حکم ترا زیر دست چار حد و شش جهت
فر ترا زیر پای هشت در و هفت بام
هور به نصف‌النهار بر درج اوج خویش

قامت رأی ترا تا حد نصف‌القیام
گر به تناسخ شدند زنده به دوران تو
سام و جم اندر جهان با حشم و احتشام
حال کند جان نثار بر سر جام تو جم
زود کند سر فدا بر سم اسپ تو سام
خصم به شطرنج کین با تو ببسته گرو
داده به هر سو برش دولت تو شاه فام
گر دم افعی جذام دفع کند چون فکند
رمح چو افعی تو بر تن خصمان جذام
گرد رکاب تراست خدمت حبل‌المتین
خاک حریم تراست خدمت حبل‌المتین
خاک حریم تراست حرمت بیت‌الحرام
نیست عجب گر کند خلق به طوع و به طبع
گاه بدین اجتهاد گاه بدان اعتصام
چرخ ز ایوان تو در طمع ارتفاع
دهر ز دیوان تو در طلب اهتمام
از پی فرخندگی بر سر دنیا و دین
فر همایون تو گشته همای همام
چرخ چو زیر تو دیده قلهٔ فربه چو برق
گفت جهان را متاز ابلق لاغر جمام
دایره گردی که داد نقطهٔ موهوم را
همچو خط و سطح و جسم گردش او انقسام
تنگ بر هنگ او پهنه سهل‌الامم

پست بر دست او نسبت صعب‌المرام

هیکل او در مصاف کشتی دریا رکاب

پیکر او در نبرد صرصر آتش لگام

در تک او روز جنگ هر دو جهان یک وجب

با سم او گاه سیر هفت زمین نیم گام

گرد سم او بیست چشم زحل را سبل

باد تگ او گشاد مغز فلک را زکام

هست اثیر و محیط پیکر او گاورد

گه تف آتش ز سم گه کف دریا ز کام

ای رقم کین تو آتش و حاسد حطب

وی اثر خشم تو دوزخ و دشمن حطام

موسم نوروز تو یافت به آثار سور

خاصیت پر غموم نزد خواص و عوام

باد همایون به تو سال نو و روز نو

عمر تو ز آن بر مزید عز تو زین بر دوام

داد ز طبع چو آب خاطر چو آتشم

این سخن گرم را زین غزل تر قوام

مطلع ثانی

ای رخ و قد ترا دل رهی و جان غلام

قد تو سرو سهی روی تو ماه تمام

در فلک چشم من ماه تو گشته مقیم

در چمن جان من سرو تو کرده مقام

درد توأم در دلست زخم توأم بر جگر
داروی دردم کجا مرهم زخمم کدام
چند ز رویت به من ماه فرستد درود
چند به بویت به من باد رساند پیام
بخت نخواهد گرفت دست من مستمند
چرخ نخواهد شنید مست من مستهام
هر چه ز اسباب عیش بود مرا در غمت
اغراق ماءالبحا احرق نارالغرام
تا ز جمال خودم روی تو محروم کرد
خون دلم شد حلال خواب خوشم شد حرام
از دل من چاشت خورد غمزهٔ تو روز هجر
تا نخورد از لبت دل به شب وصل شام
بر فلکی بیش ازین جور مکن چون فلک
تا چو هوای ملک مهر تو جوید مدام
ضامن ارزاق خلق نایب فرمان حق
اختر گردون لطف گوهر دریای کام
آنکه به پیش بقاش گشت ستاره سپهر
و آن‌که به دست رضا داد زمانه ز مام
ای شرف بی و بال یافته در طالعت
هم به تواضع نجوم همه به مواضع سهام
تا بود اندر عجم نوبت جشن ملوک
تا بود اندر عرب عادت عید صیام
باد معمر به تو ملک عجم تا ابد

باد مشرف به تو دین عرب تا قیام
کف تو بحر و درو گوهر تیغ بنفش
دست تو چرخ و برو اختر جام مدام
ملکت تو مستقیم رایت تو مستوی
دولت تو مستزاد نعمت تو مستدام
چون بنشینی به ناز با می نوشین نشین
چون به خرامی به گام با دل خرم خرام
تا به سلامت بود طبع سلیم از جهان
باد مسلم ترا ملک جهان والسلام
بسته میان خسروان پیش تو چون لام الف
ساخته در خدمتت دل چون "الف" چو "لام"

کی کشم در چشم و کی بوسم به کام
خاک درگاه شهنشاه انام
کی بود گویی که بینم بر مراد
شاه را دلشاد و گردم شادکام
از قبول شاه کی باشد مرا
سعی استظهار و حسن اهتمام
کار بختم را که رفت از قاعده
رحمت خسرو کی آرد با نظام
ماه بختم کی برون آید ز میغ
صید بختم کی رها گردد ز دام
از نعیب آن گنه بر جان من
روز روشن گشت چون شام ظلام
سرو عیشم خفته گشت از باد برد
ماه امیدم بماند اندر غمام
اختر کامم فتاد اندر هبوط
و اختر بد کرد در حالم مقام
بیش کز تف دل و سوز جگر
شد طعامم طعم آتش چون نعام
گر بدی کردم کشید از جان من

اتفاق طالع بد انتقام
طبع پیری عکس طبع هر کسی
با خرد تا جنس و با جان تا قوام
راه غم سوی دلم سهل‌الالم
راه من سوی طرب صعب‌المرام
گرم را خون مانده بودی در عروق
چون عرق خونم گشادی از مسام
ای عجب گردون به عزم کشتنم
زود صعب آهیخت شمشیر از نیام
چرخ چون بر کشتنم بفشرد پای
مهربان بخت از برم برداشت گام
آری از گل بوی هدهد در خلاف
صاحب سرسام را گیرد زکام
مقصد امید بس دورست و هست
مرکب اقبال من لاغر جمام
مرده بودم و ز همه اعضای من
استخوانها بود پیدا همچو لام
لطف شروان شاه جانم باز داد
رغم آن کو گفت من یحی‌العظام
گر مکافاتم به حق کردی فلک
صبح عمرم متصل گشتی به شام
بر تنم گشتی عقوبت مستزاد
در دلم ماندی ندامت مستدام

چون توانم گفت شکر لطف شاه
کانتطام عمر بادش بر دوام
هم نه در خورد خطا آمد خطاب
هم نه بر حسب ملال آمد ملام
خسرو غازی ملک تاج‌الملوک
شاه خورشید افسر کیوان حسام
شه منوچهر فریدون کز شرف
شد سپهرش چاکر و گردون غلام
آن جهانداری که این توسن جهان
از ریاضت کردن او گشت رام
بر سریر چرخ و هفت اختر به قدر
پنج نوبت کوفت از شش حرف نام
چرخ توسن چون رمیدن ساز کرد
گشت اقبالش ورا بر سر لگام
عاید از رایش رسوم افتخار
حاصل از جودش وجود احتشام
ای به اعجاز تو دین را اعتماد
وی به اقبال تو جان را اعتصام
گر به رزم و بزم دیدندی ترا
سام با شمشیر و جم با رطل و جام
جان فشاندی بر سر رطل تو جم
بوسه دادی بر سم اسپ تو سام
از قدر صد قاصد از تو یک رسول

از قضا سد نامه از تو یک پیام
هر کجا گیرد معسکر دولتت
باشد از نصرت خیام اندر خیام

سودا زدهٔ فراق یارم
بازیچهٔ دست روزگارم
ناچیده گلی ز گلبن وصل
صد گونه نهاد هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم
از شربت هجر در خمارم
اندیشهٔ دل نمی‌گذارد
یک لحظه مرا که دم برآرم
ای دل سره می‌کنی چنین کن
مگذار مرا که سر بخارم
نتوانم گفت کز غم دل
ایام چگونه می‌گذارم
از بهر خدای را نگویی
ای دل که ز دست تو چه دارم
یکباره سیاه گشت روزم
یک باره تباه گشت کارم
این جامهٔ صبر چند پوشم
وین تخم امید چند کارم
کارم همه انتظار و صبرست

من کشتهٔ صبر و انتظارم
دل دارم و رفت دلنوازم
غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا ز من یار
عیدم چه بود چو نیست یارم
ای آنکه ز بیم خصم نامت
گفتن به زبان همی نیازم
با این همه کز پی تو گریم
حقی که هنوز شرمسارم
هر شب ز فراق تو نگارا
رخساره به خون همی نگارم
راز دل من اگر نئی تو
آگاه ز ناله‌های زارم
جز نقش خیال تو نجویم
بر هر چه دو دیده بر گمارم
دریاب ز بهر روز فردا
امروز مرا که سخت زارم
مگذار مرا به قهر زیراک
بنواخت به لطف شهریارم
خاقان بزرگ شاه شروان
کز دولت او امید دارم
بوالهیجا فخر دین منوچهر
کز خدمت اوست افتخارم

شاهی که فلک عدوش را گفت
می‌باش که با تو کار دارم
گفت آی فتح رایتش را
کای از همه عالم اختیارم
گوید فلکش که خنجر توست
آن شعله که من در شرارم
چون هست به شکل نعل اسپت
گشتست هلال گوشوارم
از دولت توست عز و نازم
وز خدمت توست کار و بارم
خصم تو ز عجز خویش گوید
شاها بپذیر زینهارم
ای تیغ زنی که گفت گردون
با دشمن توست گیر و دارم
آنی تو که مملکت ترا گفت
از تو مکناد کرد گارم
ای آن‌که به ملک مستقیمی
بنگر سخنان مستعارم
عید آمد و نوبهار خرم
ای مدح تو عید و نوبهارم
تو دل به طرب سپار تا من
در گفتن مدح جان سپارم
می‌نوش تو تا به دست خاطر

در پای تو در نظم بارم
ز اول که سخن به نظم کردم
کم بود به شاعری عیارم
ز آموزش و از قبولت امسال
بنگر که چه بر سخن سوارم
هر سال ز فر دولت تو
در گفتن مدح به ز پارم
شیرست سخن که دایم او را
خواهم که به دام خود درآرم
گر دل دهدم قبول این شعر
این شیر خسن شود شکارم
تا چرخ بدل کند که تا حشر
بر خلق زمانه کامکارم
چندان بر باش تا بگوید
کز بعد من اوست یادگارم

ای لطف تو یار بی رحم
در وصف تو هر گروه بی کم
از هیبت تو فلک سبک پای
وز قوت تو زمین گران سم
آنرا که به مهر گویی اجلس
ایام به کین نگویدش قم
فرمان ترا فضا پیاپی
رایان ترا قدر دمادم
در گرد سم سمند توست
چون مردمه نور چشم مردم
آباد بدان سمند کز وی
در خود کشد اژدها دم و دم
در زیر سمش زمین که سیر
گویی که در آسیاست گندم
یک ساعت سیر او به میدان
صد ساله سیر او به میدان
صدساله سیر چرخ و انجم
زد چرخ به دور با تعجب

زو باز به سیر با تبسم
چون پای به پشت او در آری
سر بر فلک آرد از تنعم

صورت گردون صفت جسم زمین را جان ازو
مادهٔ جان لطف او لیکن خرد حیران ازو
آینه رنگی که یک لحظه گردد پیش چشم
نقش ششدر هشت اشکال فلک عریان ازو
اژدها کردار و بیجان کنام جرم زمین
و اژدهای آسمان در سیر سرگردان ازو
دم به مشرق برده و دم مانده در مغرب به نور
و اضطرابی پر زمان پیدا درین دوران ازو
همچو دیوار حرم گیرد حریم مملکت
قسم بر نامحرمی بی حرمتی حرمان ازو
درکشیده صدهزاران جانور هر دم به دم
طعم ازو و قوت ازو و قوت ایشان ازو
پیکرش را صد هزاران بار بر اطراف خویش
هر یکی را تیز در کوشندگی دندان ازو
جادویی در عهد موسی گر یکی ز آن داشتی
کبریا عاجز شدی با قوّت ثعبان ازو
گاه آرام و سکون هر جا که او سازد گذر
روضهٔ رضوان شود صدشور و شورستان ازو
باز چون خشم آورد هر جا که او سازد حشر

سد اسکندر شود با خاک ره یکسان ازو
چون رود آسوده ناید بانگش از لب تا به گوش
چون بجنبد بشنود گوش سپهر افغان ازو
آنچنان نازک تنی دارد که چون بارش بود
آبله خیزد به زخم قطره باران ازو
پیکرش گویی که در خفتان و جوشن شد مگر
و آسمان پذرفت نقش جوشن و خفتان ازو
گر فلک تأثیر عکسش یافتی پیدا شدی
مشتری و ماه را صد حوت و صد سرطان ازو
طول و عرض و عمق او خارج برون از وهم و حس
و اندر آن نیل روان نیل فلک حیران ازو
گر ز هولش صد یکی بودی نهیب نیل مصر
باز نگذشتی به عمری موسی عمران ازو
همچو مصروان بلرزد بر دمی از بس نهیب
بیمباشد کانزمان گردد زمین لرزان ازو
ناگهان آشفته شد وز خط فرمان سر کشید
زین سبب در تاب شد شاهنشه ایران ازو
گردنش در جنبر فرمان کشید و بند کرد
تا نیاید دیگر آن جباری و عصیان ازو
باقلانی بود و اکنون ناقلانی شد که شاه
نقل کردش تا فلک زایل کند نقصان ازو
باقلانی ناقلاین شد چو شاهش نقل کرد
بر کمالی کاسمان نقصان کند نقصان ازو

بندر طوفان بست و لان از باقلانی بر گرفت
بند باقی ماند و در باقی شد آن طوفان ازو
بست بحر منکر و انباشت طوفانی که بود
باد گر سوی هوا قعر زمین ویران ازو
دیوبندی کانچنان عفریت را بندد چنین
کی رهد دشمن به چابک دستی و دستان ازو
سایهٔ یزدان و خورشید جهان شاه زمان
خسرو شروان که خیرآباد شد شروان ازو
شاه ابوالهیجا منوچهر آنکه نو شد در جهان
دولت کیخسرو و انصاف نوشروان ازو
گر هوای مشرق از هولش تر باید شود
آدمی هر دم کیا در چین و ترکستان ازو
در فضای مغرب از فرش مدد گیرد رسد
بر جمادی را به مثل قیروان فرمان ازو
اهرمن بندی که هرگز نافرید از جن و انس
خسرو فرخ‌تر و مردانه‌تر یزدان ازو
هرچه بود و هست و خواهد بود در آفاق گشت
ناه کسان راست هم فهرست و هم عنوان ازو
چرخ گوید چنبرم در گردن فرمان اوست
هر چه او رخصت دهد طاعت زمن فرمان ازو
هیاتی دارد سموم خشم آتش هیبتش
کاب و خاک آتش شود در قلزم و عمان ازو
آن یمانی تیغ بین اندر یمین او که هست

کفر در ناایمنی اندر امان ایمان ازو
زادهٔ ایمان که گر بر آسمان عکس افکند
نور صد خورشید بخشد در زمان کیوان ازو
گر کشد مالک رقاب او را به شروان از قراب
خاک ترکستان شود در قیروان قربان ازو
گر ز فولاد فلک دشمن سپر سازد شود
ریزه ریزه روز کین چون سونش سوهان ازو
او به سر سامان نیا آمد به نسبت لاجرم
دشمن این دودمان شد بی سر و سامان ازو

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه
بر من آمد خورشید نیکوان سپاه
چو آفتاب رخ خوب او به اول روز
چو ماه نو شکن جعد او در اول ماه
چو سرو بود قدش گر سلاح پوشد سرو
چو ماه بود رخش گر کلاه دارد ماه
چو ماه بود ولی آسمان او مرکب
چو سرو بود ولی بوستان او خرگاه
بر آسمان چو قبا کرد پیرهن خورشید
که دید ماه مرا بر شکسته طرف کلاه
تو گفتی زنخش چاه بود و زلف رسن
یکی ز سیم سپید و یکی ز مشک سیاه
رخ چو وی از بهر فتنه چون دل من
هزار دل به رسن بسته و فکنده به چاه
ز بس نظاره چنان بود بام و در که به جهد
به خانه در بر ما باد را نبودی راه
به خنده گفت که چون روزه رفت و عید آمد
بهانه کم کن و امروز جام باده بخواه

جواب دادم و گفتم که خسرو انجم
بگاه بر ننشست و هنوز هست پگاه
چون من جمال خداوند خود جمال‌الدین
ببینم از همه جانب سخن شود کوتاه
قوام دولت ابوالنصر سیدالوزرا
نظام ملک ملک مشعر ابن عبدالله
بدایع کرمش با سپهر گردان جفت
صنایع هنرش بر عروش گردون شاه
رفیع رایی کز اهتمام همت او
فزود دولت و دین را جلال و حشمت و جاه
ازوست باقی ترتیب دین پیغمبر
ازوست حاصل توقیر ملک شروانشاه
حریم او علما را ز نایبات کنف
جناب او فضلا را از حادثات پناه
خرد شگفت فروماند از مراقبتش
چو مرد زاهد از آثار صنعتهای اله
زمانه زو طلبد امر و نهی بر گردون
که کس طلب نکند کار زرگر از جولاه
قوی به ترتیب و رأی او صواب و صلاح
خجل زمغفرت و فضل او خطا و گناه
به قدر و منزلت اوست فخر دولت و دین
چنانکه منزلت خسروان به افسر و گاه
مخالفان را شادی ستان و انده بخش

موافقان را نزهت فزای و محنت گاه
ز فعل و خاصیت کهربا و مغناطیس
به عون عدل وی ایمن شدند آهن و گاه
زهی به فضل و کفایت مقدم از اقران
زهی به جاه و جلالت مسلم از اشباه
تویی که ذات تو بر سر عقل شد واقف
تویی که رأی تو از علم غیب شد آگاه
نه راه یافته هرگز به طبع تو مکروه
نه از تو نیز رسیده به طبع کس اکراه
بزرگوارا زین پس نسیم فروردین
به باغ و راغ زند چون ملوک لشکر گاه
جهان پیر چون جوان گردد از حرارت طبع
چنانکه طبع جوان از نشاط قوت باه
کنون بود که زگرما شود بر تن
سمور و قاقم و سنجاب و دله و روباه
همیشه تا ز پی لحن‌های موسیقی
به کار باید ساز و نوا و پرده و راه
ز چرخ حظ موالیت باد نعمت و ناز
ز دهر قسم معادیت باد آوخ و آه
موافق تو قرین سعادت و نعمت
مخالف تو اسیر بلا و بادافراه
خجسته بادت عید و رسیدن نوروز
مباد زنده کسی کو ترا بود بدخواه

خدای عرض ترا در پناه خود گیرد
ز نکبت فلک و آفت زمانه و آه

دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر یله
ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد مرسله
شکل فلک خراس شد مهر چو دانه آس شد
عقدهٔ راس داس شد از پی کشت سنبله
طرف جبین نمود ماه از طرف بساط شاه
آمده با قبول و جاه از قبل مقابله
از پی تیر آسمان ساخته ماه نو کمان
تا ز کمان به بدگمان همچو یلان کند یله
زهره چو شیر شرزه‌ای برده ز دهر بهره‌ای
آخ ته شهره دهره‌ای داده صقال و مصقله
شاه فلک ز بار گه کرده بساط خوابگه
بر در بارگه سپهر ساخته شمع و مشعله
شیر سپهر پنجمین شیر سپهر کرده زین
خیره چو شیر تا به کین با که کند مجادله
از پی فال مشتری انجم سعد مشتری
او ز شراع ششتری با همه در معامله
همچو مهندسان زحل مشکل چرخ کرده حل
پایهٔ برترین محل از درجات مایله
دهر چو زنگی عجب کرده کلاه بوالعجب

بر کله از پی طرب بسته هزار زنگله
شب ز سپهر و اختران ساخته بحر و گوهران
نعش ز بهر دختران کرده سفینه راطه
از پی انجم و فلک دوخته کسوتی ملک
پشت ز قاقم و فنک روی ز قندز و دله
خسرو اختران به کین نکرده همانگه از کمین
خنجر شاه پاک دین بر سپه معطله
چرخ و نجوم و مهر و مه بر دربار گاه شه
بوسه زنان به خاک ره چون رهیان یکدله
خسرو آرشی نسب آرش دیگر از حسب
ناصر سنت عرب قاهر بدعت حله
جام و حسامش از شرف برده به گاه بار ولف
از رخ دوستان کلف و زر سر دشمنان کله
ای ملکان چون بندگان بر تو ثنا کنندگان
مادر جان زندگان از قبل تو حامله
وارث جود و جاه جم شیر اجم شه عجم
مالک ملت و امم صاحب صولت و صله
عز و الیش را ازل گر به فکنده از بغل
عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در کله
عقل به فضل شاملش جان خجل از فضایلش
فضله رای فضلش نکته و رمز و فاضله
ای به وجودت از زمین یافته عقل دوربین
گنج روان زپارگین دُرّ ثمین ز مزبله

هر که رخ از تو تافته قبلهٔ جان شکافته
طفل کرم نیافته به زکف تو قابله
قدر ترا فراز خوان قرصهٔ آفتاب نان
کرده ز خوان تو جهان کاسهٔ آسمان زله
گشته به روز شور تو وز تگ خنگ و بور تو
زیر و زبر به زور تو بوم عدو به زلزله
یار برت حبابره قصر گرت قیاصره
کاسهٔ کشت اکاسره قلیهٔ چشت هراقله
هر که بدید در وفا گاه مقاتله ترا
معجز روی مصطفی دیده گه مباهله
گر تو کنی به امتحان چتر به هند و چین روان
رایت رای و خوان خان زود رود به ولوله
ای بر تو بهر نسق خلق جهان همه حلق
عالم علم را به حق علم تو گشته عاقله
رایت عید شد عیان موکب روزه شد نهان
سنت عید فرض دان فرض صیام نافله
گرچه به صحن گلستان از پی نزهت روان
نیست صفیر بلبلان هست صفیر بلبله
عید و خزان و مهرگان هر سه شدند همقران
گشت میان هر سه شان بندگی تو واصله
هر سه بشکل صوفیان خرقه نهاده در میان
پیر توئی بکن بیان مشکل این مشاکله
بزم فکن طرب گزین فتنه نشان و خوش نشین

عدّت عید کن قرین عادت روزه کن یله
وز پی مدح خود شنو این غزل لطیف نو
لطف کمال او گرو برده ز روح کامله

مطلع ثانی

سرو قدی شکر لبی گلرخ غالیه کله
جان مرا به صد زبان ز آن رخ غالیه کله
نرگس مستش آسمان سفته به تیر غمزگان
سنبل هندویش جهان رفته به سایه گله
آن ز میان انس و جان برده هزار کاروان
وین ز بساط انس و جان رفته هزار قافله
هست طراز یاسمین لاله لؤلؤ آفرین
کرده لبش چو انگبین تعبیه در شکراله
از سر زلف خود به فن وز گهر سرشک من
بافته جیب و پیرهن ساخته کوی و انگله
من ز غمش چو بیهشان بر دو رخ از جفا نشان
تن زد و چشم خون فشان غرقه در آب و آبله
او چو پری به دلبری کرده مرا ز دل بری
خسته دل من آن پری بسته و بند و سلسله
ای بت خلخل و چگل از تو بت تبت خجل
نزد تو وزن و دل یک جو و نیم خردله
مشعله بر فروختی رخت فلک بسوختی
بر فلکی فروختی شهر به سور و مشعله

کرده به عالم روان حسن تو کاروان روان
وز در شاه خسروان یافته زاد و راحله
مالک مملکت ستان بارگهش در امان
بام ورا زنردبان چرخ فروترین پله
بس که کند به چشم و سر بر در درگه تو بر
صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش و چاچله
ای گه کین درخش تو خنجر نوربخش تو
کشته به گام رخش تو هفت زمین دو مرحله
ملک بقا گشاده‌ای خوان کرم نهاده‌ای
طعم طعم تو داده‌ای بیش ز قدر حوصله
تا به مشام ذوق جان ندهد و ناورد جهان
نکبت کل زانگدان لذت مل ز آمله
طبع تو باد شادخور مل به گفت ز جام زر
دلبر گلبرت به بر بی غم و رنج و غایله
چار ملک ز شش کران هفت شه از نه آسمان
حکم ترا نهاده جان بر دو کف و ده انمله

شاه گردون را نگر شکل دگرگون ساخته
بر شمائل پیکران عزم شبیخون ساخته
داده فرمان لشکر سقلاب را بر ملک زنگ
هر یکی را آلت و برگی دگرگون ساخته
حمۀ العقرب چشیده و ز پی کسب شرف
خود ز بطن الحوت خلوت جای ذوالنوّن ساخته
از پی طفلان آب و گل صبا فراش وار
بالش از بغدادی و بستر ز پرنون ساخته
هم کنون بینی عروسان بهاری را به باغ
قرطه از مقراضی و کسوت ز اکسون ساخته
در جهانگیری صبا و در جهانداری سحاب
روز جنگ قارن و شب گنج قارون ساخته
کاس لعل ارغوان و طاس یاقوتین چرخ
در چمن کوه بدخش و کان طیسون ساخته
باد چون گنجور از درگاه خاقان آمده
باغ را از حله چون فرگاه خاتون ساخته
خرم و خندان درخش و تن در اندر ابر و ابر
خیره خود را از میان گریان و محزون ساخته
باغ چون فردوس و صلصل همچون رضوان و صبا

شکل‌ها چون آدم از صلطال مسنون ساخته
دشت هر کافور کاندر ماه کانون گرد کرد
در مه نیسان به دست مهر مرهون ساخته
باد نوروزی به تأثیر اثیر اندر هوا
بر مساعد کردن کافور کانون ساخته
کرد مینوچهر گردون چهرهٔ باغ و درو
بزم شاهنشه منوچهر فریدون ساخته
تا زند هر صبحدم پیراهن ملکش به آب
آسمان از قرصهٔ خور قرص صابون ساخته
بخت بالای نود درج ارتفاع آسمان
رفعت او را دَرَج تسعاً و تسعون ساخته
حجلهٔ سعدان گردون طالع مسعود او
از فضای گرد نان و دست سعدون ساخته
چون ز نوک نیزه گردد پر اوراق اجل
فصل‌های فتنه را فهرست قانون ساخته
بر جگر خواران جهان به فروخته گردون به جان
عقل از آن بازار خود را سخت مغبون ساخته
آسمان از نیزهٔ گردان و خون گردنان
بیشه هندوستان بر رود جیحون ساخته
سیل سیل از خون روان بر روی خاک و رنگ او
میل میل از خاک همرنگ طبرخون ساخته
کرده خصمان را جگر بریان و از بهر ددان
خوانی از صد هفتخوان برگ وی افزون ساخته

ای ظفر با رایت منصور تو در دین و ملک
همچون با اعجاز موسی رأی هارون ساخته
وی بدی با حاسد و بد خواه تو در کفر و شرک
همچو هامان خیره با فرعون ملعون ساخته
کرده شروان را چنان معمور کز بس فر و زیب
خلق را دیدار او بی فتنه مفتون ساخته
تا طرازند ابلق ایام را از بهر تو
مه پلاس و سایۀ خورشید بر کون ساخته
تاخته بر آسمان بخت تو چون عیسی و خصم
همچو قارون در زمین با بخت واژون ساخته
ماده لفظ بدیعت با عروس بکر غیب
چون دل گشتاسب با مهر کتایون ساخته
ای ز خاک پای تو دولت به اعجاز و به علم
کیمیای جان ادریس و افلاطون ساخته
مهر تو در حلق ملک از نیش نوش انگیخته
کین تو در کام خصم از طعمه طاعون ساخته
خشم تو از چشم دشمن بر گشاده باسلیق
چشم چرخ از خاک پایت باسلیقون ساخته

خان و خیل چرخ را شد خیل و خان آراسته
تا به ماهی و بره کردست خوان آراسته
ز آسمان تا کرد میل قربت اهل زمین
شد به فرّ او زمین چون آسمان آراسته
یافت با ماهی چو یونس انس در دریای چرخ
تا شود زین پس به اعجازش جهان آراسته
تا سوی کون و شرف رخ کرده با تمکین و قدر
شد چو کان پر گهر زو هر مکان آراسته
زود گردد زین سپس از بخشش او رایگان
بوم هر گنجی به گنج شایگان آراسته
همچو لشکر گاه افریدون شده باغ و درو
هر درختی چون درفش کاویان آراسته
هر یک از چابک سواران سپاه نوبهار
آلتی بر کینهٔ خیل خزان آراسته
سرو جوشن ساخته لاله سپر انداخته
بید شمشیر آخته غنچه سنان آراسته
پر ز الواح زبرجد کرده صحرا را صبا
و آن زبرجد را به در و بهرمان آراسته

گل چو کاس کسری و لاله چو جام جم بشبه
لیک نه کسری چنین نه جم چنان آراسته
هر زمان با غنهٔ ارغون و ساز ارغنون
سار سوری بر سر هر ارغوان آراسته
همچو دریای پر از مرجان و در هر صبحدم
هم ز لاله هم ز ژاله بوستان آراسته
از ریاحین صف زده نظارگان بر هر کنار
چون عروسان گلبنان اندر میان آراسته
باغ و بستان را صبا چونانکه دین و ملک را
خسرو فرمان ده کشور ستان آراسته
داور القیم. پنجم هشتم انجم کزوست
هفت کشور چون به دشت هشتگان آراسته
وارث هوشنگ و جمشید اجم شاه عجم
دیده دولت کزو شد دودمان آراسته
پور افریدون منوچهر آنکه کار ملک ازو
هست و نان کز جم و نوشیروان آراسته
آنکه تا فرمان او دامن کشان شد بر زمین
شد زمین در دامن آخر زمان آراسته
چهره سقلابیان گیرند یکسر هندوان
گر به فر او شود هندوستان آراسته
تیر در اوصاف دست و تیغ و شست و تیر او
بر فلک صد نامه و صد داستان آراسته
مجلس او ز آن مقدس‌تر که من گیوم درست

عرش فش بزمی به فرش بیکران آراسته
بوم کعبه ز آن معظم‌تر که با چندین جلال
بام او گردد به زرّین نردبان آراسته
گر به زرّ و زیور آرایند خود را خسروان
زیور و زر را بدو کردن توان آراسته
در ثنای مصطفی ناخوش بود گفتن که بود
فرقش از دستار و کتف از طیلسان آراسته
ای جلالت از گمان نقش یقین انگیخته
ای جمالت در خبر کشل عیان آراسته
شورهٔ شروان که جای شور و شر دیو بود
از پری رویان ترک و ترکمان آراسته
هر که بر دست تو آبی کرد روزی تا ابد
از تو کارش هم به آب هم به نان آراسته
خصم تو برخاسته چون نگردد گرچه او
دارد از هر خواسته گنج روان آراسته
ای نجوم و چرخ و دهر و عالم فرتوت را
از دل و طبع و خرد بخت جوان آراسته
بنده در اشکال مدحت از زمین جان و دل
این چنین شکلی که ناید در گمان آراسته
کرده آرایش عروس نظم را مشاطه‌وار
وین غزل بر وی به وجه امتحان آراسته

مطلع ثانی

به نام ایزد چه رویست آنچنان آراسته
وز خیال طلعتش میدان جان آراسته
بر سر سرو روان روی روان آرای او
از پی رنج روان گنج روان آراسته
از لب چون لاله و رخسار چون گلبرگ
لاله زار طبع و گلزار روان آراسته
از خیالش نقش جان بر نقش بند آموخته
وز جمالش باغ دل چون پرنیان آراسته
روزگار از روی او و روی من در عشق او
هم بهار و هم خزان در یک مکان آراسته
کرده بر خود دلبران را دعوت پیغمبری
وز دو رخ صد گونه برهان بیان آراسته
از پی معجز نمودن شکل رخسار و لبش
لالۀ درّ بار و لعل درّ فشان آراسته
چشمۀ حیوان ز ظلماتست و او بر آفتاب
چشمه زان خوشتر از کوچک دهان آراسته
در حجاب سایه آرایش ندارد آفتاب
و آفتاب او به مشکین سایبان آراسته
کارگاه حسن ازو چون بارگاه سلطنت
از سنان خسرو سلطان نشان آراسته
بندگان از خدمت تو نام و نان اندوخته
چاکران از نعمت تو خان و مان آراسته

تا بود جرم سپهر از ماه و مهر افراخته
از عنانت ملک و از دستت عنان آراسته
از تو تا بام سپهر این بارگاه افراخته
با تو چون بوم بهشت این خاندان آراسته
لشکرت روی زمین پیموده و قلب ترا
پشت و پهلو از هزاران پهلوان آراسته
تا کواکب در قران با هم قرین گردند باد
ملک تو صاحب قران با قران آراسته
آستان بوسیده گردون بارگاهت را و بخت
آستین بر بسته و این آستان آراسته

ای از تو نام گوهر شاهان برآمده
اعدات یک سر از سر و سامان برآمده
از مهر خاتم تو به اعجاز در جهان
آوازهٔ نگین سلیمان برآمده
در نامهٔ کفایت و روزی و نام و ننگ
نام عنایت تو ز عنوان برآمده
از سعد طالعت پس چندین هزار سال
آوازهٔ سعادت کیوان برآمده
خصم تو جاودانه به احزان فرو شده
اسم تو در زمانه به احسان برآمده
در جستن تو ملک بدانسان که جوید آب
بی توشه تشنهٔ ز بیابان برآمده
فضل و سخاو صدق و وفا را و حلم را
در دولت تو نام به دیوان برآمده
از بهر خوردن جگر دشمنان تو
طفلان چرخ را همه دندان برآمده
آن خصم را که دید کمان تو جفت تیر
دیده ز سر به دیدن پیکان برآمده
رخش بدخش رنگ ترا سُم به روز جنگ

از خون خصم لعل بدخشان برآمده
از بس که داد دست تو درّ و گهر به باد
باد از نهاد قلزم و عمان برآمده
ای از پدر یتیم فرو مانده و به تو
کام جهان و نام نیاکان برآمده
دیدی که در مملکت ایران چه کام راند
کیخسرو یتیم به توران برآمده
نامت بر آمده به شبیخون برای دین
نام دگر شهان به شبستان برآمده
هرجا که هست طایفه شرکت را طواف
از طواف مرکبان تو طوفان برآمده
تو مصطفی جلالی و اینک به دور تو
کافر فرو شدست و مسلمان برآمده
نهصد هزار خانه که اندر دیار تو
بانگ بلال و یارب سلمان برآمده
با کفر در پناهت و با شرک در رهت
اسلام چیره گشته و ایمان برآمده
در بزم جام باده به تأثیر دست تو
لالۀ ز یخ به فصل زمستان برآمده
هر کو ز خوان دانش تو یافته لقمه‌ای
از خاطرش تتامج لقمان برآمده
از طبع من به قوت و تمکینی مدح تو
نظمی چنین به غایت امکان برآمده

وز بهر سنت شعرا مطلع غزل
از مقطع مدیح بدینسان برآمده

مطلع ثانی

ای زل به عشق روی تو از جان برآمده
جان در خندهٔ هوای تو ز تن آسان برآمده
از خنده خیال لب لاله رنگ تو
از بوستان جان گل خندان برآمده
آبی که آن ز چشمه حیوان برآمدی
بر چهره ات ز چاه زنخدان برآمده
آبی که آن ز چشمه حیوان برآمدی
بر چهره‌ات ز چاه زنخدان برآمده
در حلقه‌های زلف پراگنده بر رخت
کافور تر ز مشک پریشان برآمده
از اشک چشم و خون دلم خاک کوی تو
دریا شده و زو درّ و مرجان برآمده
از بس که رنج برد دلم در وفای تو
دردت به من به مانده و درمان برآمده
تا آتش فراق تو در جانم اوفتاد
یکباره دود ازین دل بریان برآمده
تا جعد دلبرای تو چوگان به کف گرفت
شور از هزار مجلس و میدان برآمده
بر عکس چرخ کرتهٔ پیروزهٔ ترا

خورشید و اختران ز گریبان برآمده
در درد فرقت تو من مستمند را
دور از تو دل فرو شده و جان برآمده
بر من جهان فروخته عشق تو و به من
بوسی به صد جهان از تو ارزان برآمده
بر نامده مراد من از تو ولی ز من
مقصود خصم و کامهٔ هجران برآمده
افغان و نالهٔ فلکی بی تو بر فلک
چندان رسید کز فلک افغان برآمده
تا حاجیان بعاشر ذوالحجه حج کنند
در حج شده حیوالج ایشان برآمده
یارب ز قرب مقصد و قتل عدوت باد
موقف تمام گشته و قربان برآمده
از عون همت تو مهمّات ملک و دین
بی یاری خلیفه و سلطان برآمده
نامت جهان گرفته و کام تو در جهان
چندان که رأی تست دو چندان برآمده
سم سمند تو به سمنگان فرو شده
گرد سپاه تو ز سپاهان برآمده

دلا دلا ز بلا هی چگونه نهراسی
حدیث عشق کنی و حریف نشناسی
کمر به عشق بتانی ببسته‌ای که میان
ببسته‌اند به زنارهای شماسی
چو ماه سغبه بر چهره چو خورشیدی
چو لعل سفته بر غمزه چو الماسی
چو کبک سخره منقار زخم شاهینی
چو گور خستهٔ دندان و چنگ هر ماسی
ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی
ز بهر آب بلا کوزهٔ بلیناسی
به شب ز خواب جدا بینمت ز علت رنج
مگر که قصد بلا را تو صاحب پاسی
در آسیای سرگشتهٔ بلا و تو خود
در آسیای غم عشق نیکوان آسی
به جهد رنگ سیاهی زتو همی نشود
سیاه کرده و آهار داده کرباسی
هزار بار به خون شسته‌ام ترا و هنوز
هزار بار سینه تر ز حبّر و انقاسی

اگرچه خوردن غم فربهت می‌دارد
یقین بدان که از آن در زحیر و آماسی
چو نیست عادت تو مستقیم بر یک حال
رواست گر همه ساله اسیر وسواسی
ولی پناه تو گر خواجهٔ رئیس بود
روا بود که ز جور زمانه نهراسی
اصیل زادهٔ شروان گزین امین‌الدین
جل محمد عبدالجلیل اهراسی
کریم. ری صدری که فعل خصمش هست
خری و خربطی و ناکسی و نشناسی
زمانه هست و را بندهٔ که دور فلک
به گاه بیعت آن بنده کرد لخاسی
رسد به حضرت او هر زمان گروهی نو
به شکل بوعلی و گوشیار و کاراسی
چه فیلسوف و طبیب و منجم و شاعر
چه فال گوی و حکیم و محدث و آسی
زهی کریمی کز مرتبت به فضل و هنر
رسوم خانه دین را رسوم و آساسی
عیار زر کرم را به فعل معیاری
قیاس اصل خرد را به فضل مقیاسی
قبیله تو مسیحاست و خلافت جود
چو در خلافت دین خاندان عباسی
چو مصحف هنر و اندرو به حشمت و جاه

توئی که سورهٔ الحمد و سورهٔ ناسی
تو وزن هر سخنی را به لطف می‌دانی
تو قسط هر هنری را به طبع قسطاسی
سزاست خواجگی خواجگان عصر ترا
بکن بکن که نه در خورد نیل و روناسی
به دانهای سخا مرغ آز را رزقی
به طعنهای کرم کشت بخل را داسی
رسید وقت تماشا و جام می هرچند
که تو نه مرد می و جام و ساغر و کاسی
دمید باد بهاری دگر نباید خورد
غم وظیفه لزگی و برف بولاسی
کنون بود که خلایق به می برون آیند
ز قاقم و خز و دله و سمور بر طاسی
چه زاری ای فلکی زین نوایب ایام
که در سخن سیوم بوتمام و نوامیسی
مگر که مایهٔ روحند شعر و خط تو زانک
زهر دو محبی کلک و دوات و قرطاسی
ولیک چندین دعوی مکن که شعر ترا
نکو شناسد طبع حکیم کیلاسی
گر او به نقد سخنهای تو شود مشغول
ز شاعری برود نقد تو با جناسی
ایا ثنای تو چون جرز برده از دلها
نشان وسوسه و فعلهای خناسی

مدام تا شود از سایه جرم ماه سیاه
به عقدهٔ ذنبی و به عقدهٔ راسی
همیشه تا نرود در معاملات صروف
به قمیت درم ده سه نقد خماسی
بقات باد دو چندانکه گویدت گردون
که تو چهارم عیسی و خضر و الیاسی
خجسته باد و مبارک بهار نوروزت
که هم خجسته پی و هم مبارک انفاسی

ای پسر خوش تو بدین دلبری
حور بهشتی ملکی یا پری
هم نبود حور و پری را به حسن
این همه مردافکنی و دلبری
ماه پری طلعت حورا فشی
دلبر سنگین دل سیمین بری
عشق تو دل را کند از جان جدا
هجر تو جان را کند از دل بری
جزع ترا شعبدهٔ جادوئی
لعل ترا معجز پیغمبری
زلف تو بر مشتری از مشک ناب
ساخته صد حلقهٔ انگشتری
مشتری روی چو ماه تواند
روز و شب از چرخ مه و مشتری
گر گل و شکر بَبَرد درد دل
پس تو به لب اصل گل و شکری
زان رخ رخشان تو شب و روز را
ماه و خوری گرچه نه ماه و خوری

در خور تو نیست کس از جان ولیک
نزد همه کس تو چو جان درخوری
زیبدت از غایت حسن و جمال
بر سر خوبان جهان سروری
ای فلکی ز آن دو لبش بوسه‌ای
جوی تو باری ز چه غم می‌خوری
کو نکند بر تو جفا زانکه تو
شاعر شروانشه نیک اختری
مفخر شاهان جهان فخر دین
شاه معظم ملک گوهری
شاه منوچهر فریدون که هست
کهتری او سبب مهتری
یار خدایی که بداد و دهش
داد جهان را شرف و برتری
شهر گشایی که فلک پیش او
بست میان از پی فرمانبری
ای ملکی کز تو و از ملک تو
دور فلک بست در داوری
بر در تو هست زبهر شرف
کار فلک بندگی و چاکری
مهر تو بر جان رقم بندگی
کین تو در دل اثر کافری
باهرء تو روز به سُم مفاجا

پاره کند بارهٔ اسکندری
ای شده نعل سنم اسب ترا
مشتری از چرخ به جان مشتری
آن ملکی تو که به جاه و جلال
افسر فرق فلک و محوری
صاحب عز و شرف و دولتی
مالک تخت و کمر و افسری
جان و جهان را سبب راحتی
دولت و دین را شرف و مفخری
خسرو کافی کف دریا ولی
شاه عطابخش سخاگستری
در همه کاری چو قضا و قدر
معطی نفخ و ضر و خر و شری
چرخ بلند از اثر رأی تست
کو عرضست و تو ورا جوهری
ای ز پی دولت تو خلق را
پیشه ثناگویی و مدحت گری
وی ز تن خصم تو شمشیر تو
هوش و خرد پرده و جان بر سری
خوار شده جعفر و قادر به قدر
پیش تو چه قادری و جعفری
شاهان هستند به عالم بسی
لیک تو در عالم خود دیگری

مهتر خلقی تو و آن به که نیست
نزد تو بد رایی و بد مخصری
بنده محمد به مدیحت شها
گوی سخن برد به شعر دری
چشم عنا نیز درو ننگرد
گر به عنایت سوی او بنگری
نی که درو حاجت این لفظ نیست
ز آنکه تو دانی که تو داناتری
گام وی آنست که گویند تو
شاعر خاص ملک کشوری
تا چو همی چنبر سیمین هلال
سیر کند بر فلک چنبری
حشمت و تعظیم تو بادا چنانک
فرق فلک را به قدم بسپری
خواهم از ایزد که کنی تا ابد
بر سر شاهان جهان سروری
تا که چنین عید به شادی هزار
ببینی و بگذاری و تو نگذری

نه مهر من طلبی نه سر وفا داری
چو دوستدار توام دشمنم چرا داری
به دست مهر تو جانم اسیر شد شاید
به بند هجر دلم چند مبتلا داری
به غمزه خون دلم ریختی روا باشد
به بوسه وجه چنان چند خونبها داری
مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
ترا نگویم و دانم که سر کجا داری
منم که از دل و جان دوست‌تر ترا دارم
تویی که از همگان خوارتر مرا داری
مرا نشاید گر در وفا ندارم پای
ترا مباح بود گر سر جفا داری
ولیک صعب تغابن بود که با چون منی
وفا نداری و با یار ناسزا داری
میان نیک و بد و کفر و دین و داد و ستم
ز حکم قاطع خود خط استوار داری
برون جهد ز خم چرخ مرکبت که سیر
گر از عنانش یک لحظه دست واداری

زهی خجسته کمیتی که زیر ران ملک
سیاحت قدر و سرعت قضا داری
اگر رهات کند شه زمین ساکن را
به باد سیر چو بر آب آسیا داری
ز کهربا ببرد خاصیت به قوت تو
اگر تو گاهی در جنب کهربا داری
اجل ز لقمهٔ لطف تو ممتلی ماند
گرش ز شربت شمشیر ناشتا داری
خدای ملک جهان بر تو ختم خواهد کرد
که در کمال هنر حد متنها داری
بسی سوار زشمشیر خود فنا کردی
بسی دلیر به زندان خود نوا داری
مخالف از تو کجا جان برد که روز مصاف
ظفر به پیش و رخ و فتح بر قفا داری
به فتح‌ها و ظفرها که کرده‌ای در دین
فرشتگان سما را بر آن گوا داری
کنون سزاست که این نصرت مبارک را
طراز جمله ظفرها و فتحها داری
سعادت تو چنان باد کز خدای جهان
هزار فتح به سالی چنین عطار داری
رسید عید به عادت طرب کن و می خور
که ملک بی خلل و عمر بی فنا داری
منم عطای ترا بنده و یقین دانم

که در ستایش خویشم سخن روا داری
چه احتشام بود بیش از این که در ساعت
به چشم لطف نظر بر من گدا داری
خدای با ظفر و فتح و قهر خصم ترا
بقا دهاد دو چندان که تو هوا داری
به طول و عرض چنان باد ملک تو که درو
چو مصر و شام دو صد شهر و روستا داری
به حد غرب سر مرز اندلس گیری
به سوی شرق خط ملک تا خطا داری
قرار و قاعدهٔ ملک چون ترازو راست
به رأی عالی لا یزال عالیا داری

حبسیه

هیچکس چاره ساز کارم نیست
چکنم بخت سازگارم نیست
کشتهٔ صبر و انتظارم و باز
چاره جز صبر و انتظارم نیست
چه عجب گر ز بخت نومیدم
دلکی بس امیدوارم نیست
جز به تأثیر نحس انجم را
نظری سوی روزگارم نیست
باغ عیش مرا خزان دریافت
آه کامید نوبهارم نیست
غرقه در آهنم چو دیوانه
گرچه با دیو کارزارم نیست
چند خواهم ز هر کسی یاری
که کند یاریم چو یارم نیست
زین دیارم نژاد بود ولیک
هیچ یار اندرین دیارم نیست
زآن میی کز پی نشاط خورند
بهره جز محنت خمارم نیست

با همه رنج و محنت این بترست
که غم هست و غمگسارم نیست
با دل رنجه و تن رنجور
طاقت بند شهریارم نیست
آه و دردا که شهریار مرا
خبر از نالهای زارم نیست
خسروا زینهار کز عالم
جز به نزد تو زینهارم نیست
گر بترسیدم از سیاست تو
به بر اهل عقل عارم نیست
بار عبرت نمای من تیغست
این یکی بار عذر من بپذیر
گرچه خود روی اعتذارم نیست
خود گرفتم که با غم زندان
محنت بند استوارم نیست
کشتنم را بس این قدر باری
که برت گاه بار بارم نیست
بیشتر زین مدارم از خود دور
که ازین بیشتر قرارم نیست
نیست شب کز سرشک خونینم
دانهٔ لعل در کنارم نیست
از پی حرز جان خود در بند
جز دعا گفتن تو کارم نیست

رنجم آنست کز تو رنجورم
ورنه باک از چنین هزارم نیست
محنت من ز ملک و مال منست
هر دو گر عاقلم به کارم نیست
هم درین قلعه خانه فرمایم
که برین جای اختیارم نیست
کز نر و ماده جز من و طفلی
هیچکس زنده در تبارم نیست
در دل از بس درم که هست مرا
طاقت آنکه دم بر آرم نیست
غرقه گشتم به محنتی که در آن
غم این رنج بی کنارم نیست

ترکیب بند

سوری که حور در وی پیرایه بر گشاید
رضوان که نثارش عقد گهر گشاید
بر عزم خدمت او جوزا میان ببندد
وز شرم زینت او جوزا کمر گشاده
رضوان اگر جنان را هر هشت در ببندد
زین بزم دست دولت هشتاد در گشاید
بر صبح نزهت از جان زنگی دگر زداید
هر شام عشرت از دل بندی دگر گشاید
که نافهای تبت باد صبا شکافد
که عقدهای بحرین ابر سحر گشاید
مطرب به وزن زیبا نقش نشاط بندد
شاعر به نظم شیرین تنگ شکر گشاید
از عکس روی هامون اندر هوای صافی
هر صبحدم تو گویی سیمرغ پر گشاید
از جرم سنگ خارا تأثیر لطف خسرو
بر ساعتی چون کوثر صد چشمه بر گشاید
دوزخ شود بهشتی هر که زمانه در وی
بگذر اگر زبزمی این دادگر گشاید

شاهی که درگهش را چرخ آستانه زیبد
عقـد جـلال او را گـردون میانـه زیبد
دست جهانی اکنون با رطل و جام بینی
در دار ملک خسرو دارالسلام بینی
اسباب ملک و ملت بر اتفاق یابی
احوال دین و دولت بر انتظام بینی
از بس که روی نیکو بینی به هر کناری
عاجز شوی ندانی کاول کدام بینی
در پی شهر که اکنون نرد نشاط بازد
بر رقعهٔ تماشا داد تمام بینی
هر روز خال نزهت بر روی صبح یابی
هر شب شکنج شادی بر روی شام بینی
آنرا که بود دایم دعوی پارسایی
اکنون مدام بر کف جام مدام بینی
یعنی که بزم خسرو خلدست بی خلافی
در خلد هرچه یابی بر حسب کام بینی
ای زاهد مزور از خود حلال داری
کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی
هر روز بنده مانا بسته کمر شهان را
در پیش بخت خسرو کسری غلام بینی
خاقان دین منوچهر کز یاری سپهرش
در صدر مهر مسند مـه پایـگانـه زیبد
اکنون زمین به خوبی چون آسمان نماید

عالم به وقت پیری خود را جوان نماید
گر صورت بهشت است ناممکنست بنگر
کاکنون همی ز خوبی صحرا جنان نماید
تأثیر و چرخ و انجم فرق چنین جهان را
بنماید از نماید در فرّ آن نماید
از بس که دست خسرو درّ و گهر فشاند
اطراف و بارگاهش چون بحر و کان نماید
صحرا ز حلّهای ملون به هر کناری
طرّاده از گل و علم ارغون نماید
در آفتاب دود عنبر فروغ مجمر
رایت که از پرند و گه پرنیان نماید
حکمی که راند گردون در امن ملک مردان
اینک همی به خوبی آنرا بیان نماید
هامون اگر ز گردون جوید ز حسن بیتی
برهان آن ز مجلس شاه جهان نماید
فرخنده شهریاری دین دار و دادگستر
کو تا زمانه باشد شاه زمانه زیبد
ای بزم شاه شروان چندان جمال داری
کاندر جمال باقی حد کمال داری
شاید که بی خلافت مثل بهشت خوانم
که خسن بی نهایت با خود مثال داری
فتوی که دادت آخر کایدون میان مردم
بازی مباح کردی باده حلال داری

بر چرخ کامکاری بدری شب طرب را
فارغ ز وصل و هجران نقص کمال داری
که انجم لطف را سوی شرف رسانی
که اختر وبا را اندر وبال داری
بر انفاق گردون نقص کمال عایبی
در اختلاف گیتی بیم زوال داری
یزدان به مذهب من شبه و نظیر دار
گر تو به هیچ مذهب شبه و همال داری
همچون مه دو هفته تایی به حسن لیکن
همچون هلال طلعت فرخنده فال داری
شاید که جمله انجم گردون کند نثارت
چون تو ز بزم خسرو زیب و جمال داری
آن آفتاب شاهان کاندر محل شاهی
شاهین قدر او را چرخ آشیانه زیبد
شاهی که پای شاهان فرسوده شد ز بندش
آزرده حلق شیرین از حلقه کمندش
شد توتیای دولت خاک در سرایش
شد گوشوار گردون نعل سم سمندش
خورشید تیره ماند با خاطر منیرش
افلاک پست باشد با همت بلندش
بنگر به بارگاهش تا همچون مستمندان
شاهان نازنین را بینی نیازمندش
نام خدای بادا و آن فرشتگان هم

بر دست شیر گیرش بازوی دوی بندش
زینسان که دولت او آراست مملکت را
از حادثات گردون کمتر رسد گزندش
ایمن شدی ز دوزخ گر سجده بردی او را
آنکه ز بهشت باقی یزدان برون فکندش
بزمی نهاد خوانی کز بهر چشم بد را
سازد سپهر و سوزد که خزّ و که سپندش
محبوس بین ز یزدان خلقی نیازمندش
مشمول بین به شادی شهری به دست بندش
نـواب بارگـاهش میری گـــزیده شاید
فراش پیشگاهش شاهی یگانه زیبد
شاها همیشه دستت با جام باده بادا
وین بزم و خوان همیدون دایم نهاده بادا
فرزند پنج داری پنجاه باد وانگه
از هر یکیت پانصد فرزند زاده بادا
چون تو سوار گردی بر مرکب مبارک
در خدمت رکابت گردون پیاده بادا
چون تو نشسته باشی بر تخت و تاج بر سر
چون بندگان به پیشت بخت ایستاده بادا
در هرچه رأی داری وز هر چه کام یابی
از گشت چرخ و انجم داد تو داده بادا
هست آفت فلک را ره بسته زی در تو
بر خلق عالم این در دایم گشاده بادا

سرهای سرکشانی کز تو کشند کینه
در پای مرکبانت پست اوفتاده بادا
درگاهت از بلندی با چرخ باد همسر
بام سرای خصمت با بوم ساده بادا
از رشک اینکه داری پر باده جام بر کف
پر خون دل حسودت چون جام باده بادا
بعداز ثنات شاها گویم یکی غزل خوش
کـز قـول بوالفتوحش قـول تـرانه زیبد
ای زیر زلف پرچین ارتنگ چین نهاده
مه ز آسمان به هیبت رخ بر زمین نهاده
با آنکه نیست بر تو کس مهربان‌تر از من
با جان من فراقت بنیاد کین نهاده
در خلد کرد رضوان شکرانه بر جمالت
در حسن صد غرامت بر حور عین نهاده
در طاق ابروی تو نرگس کمان کشیده
داند زخم کمانت جادو کمین نهاده
خوبان پاک دامن مانده بر آستانت
هر یک ز جان نثاری در آستین نهاده
چرخ آنقدر حلاوت کز تو زیان آید
اندر شکر سرشته در انگبین نهاده
آن خال بر رخ تو گوئی که هست عمداً
از مشک نقطهٔ نور بر یاسمین نهاده
الحق که شکر باشد با چون تو دلنوازی

بر مرکب تماشا ز اقبال زین نهاده
شاهی چنین نشسته وقتی چنین رسیده
بزمی چنین فکنده خوانی چنین نهاده

ای یارگار شاهان در مُلک جاودان مان
کان مملکت تو داری کو جاودانه زیبد

خورشید کارنامهٔ ملک جهان نوشت
نوروز عزل نامهٔ صرف زمان نوشت
گردون به خط حکمت و اشکال هندسه
فصل بهار بر ورق بوستان نوشت
رضوان به آن که دست به خوبی زمانه راست
اقرار نامه سوی جهان از جنان نوشت
دست صبا زگفته دستان زنان به باغ
بر دستهای لاله چه خوش داستان نوشت
چون لاله در حرارت تب باز کرد لب
باد بهار مهر تبش بر زبان نوشت
بر گل به زرّ ساده و شنگرف سوده ابر
حرزی به خامهٔ خوش و خط روان نوشت
صحرا چو شد ز سبزه چو لوح زمردین
گردون برو حروف گل و ارغوان نوشت
چون داده سرو را عمل سال نو صبا
تقلید او هوا به خط ضمیران نوشت
کلک زمین نگار چو برداشت آسمان
نامه به نام خسرو خسرونشان نوشت
بر خطّ دولت از پی توقیع شاه چرخ

طغرا کشید و نامه گشاد و نشان نوشت
فرمانده زمانه و شاهنشه جهان
کو را زمانه عمر ابد بر جهان نوشت
برجیس مهرچهر منوچهر کاسمان
از نام و کنیت و لقبش حرز جان نوشت
شاهی که بر جریدهٔ جان ستمگران
دستش فصول عدل به نوک سنان نوشت
تیر از زبان تیغ یمانیش بر فلک
زی خطّه امان همه خط امان نوشت
دهر از بلای دهرهٔ هندیش در ازل
خطها سیاه کرده به هندوستان نوشت
بر رایت مبارک او دست روزگار
نصر من اللّه از ظفر جاودان نوشت
انامی که آستین فلک را طراز بود
بستر وز آستین و برین آستان نوشت
شش حرف نام او ز شرف هفت هیکل‌اند
کز بخت بر صحیفهٔ هفت آسمان نوشت
در معرکه چو آرش و بهرام سرکشست
شاید کـه فخر تخمـهٔ بهـرام و آرشست
بستان کنون ز حسن به عالم علم شود
و آن زشتی زمانه به ناکام کم شود
ابر دژم درآید و درّ بارد از هوا
روی زمین ز یمن یمینش چو بم شود

طبع زمانه خرم و خندان و تازه روی
از تیرگی و گریهٔ ابر دژم شود
از تابش اثیر هوا پر ز نم شدست
از بخشش سحاب زمین رشک یم شود
صحرا به هر طرف زبس آرایش و طُرف
همچون بهار مالی و باغ ارم شود
آید بنفشه راز سمن رشک از آن قبل
رویش کبود گردد و پشتش نجم شود
گردد ز لاله روی زمین پر فروغ شمع
بر شامگه که روی هوا پر ظلم شود
گل چو عروس جلوه کند و ز نثار ابر
دامنش پر ز دُرّ و دهان پر درم شود
نرگس به سر چو کسری و جم تاج برنهد
چون لاله کاس کسری و گل جام جم شود
گردد سمن چون پشت شمن خفته بر چمن
وز غنج و ناز غنچه چو روی صنم شود
اطراف بوستان به طرایف شکوف‌ها
خرم بسان مجلس شاه عجم شود
خورشید ملک شاه منوچهر بر فلک
بی جود او وجود کواکب عدم شود
شاهی که نام نحس نماند در آسمان
گر حکم او نجوم فلک را حکم شود
در آسیای همت او زود گردد آس

گر آسمان به خصمی او متهم شود
نُه چرخ پانزده شود و آفتاب هفت
گر نقش نام او به فلک بر رقم شود
دین و داد او چه عجب گر دیار او
از حرمت و جلال چو بیت‌الحرام شود
گردون گر از وفاش بگردد به تیغ او
گردش نکرده گردن گردون قلم شود
در دست و طبع جان مخالف ز هیبتش
گلبرگ خار و لهو غم و نوش سم شود
شد عقل و هوش و جان و دل بدسگال او
ماند از تنش خیالی و آن نیز هم شود
دریا دل اوست کز کیف رادش که عطا
دریای شرق و غرب غریق گرم شود
ببیند نود هزار دگر از ارتفاع خویش
گر آسمان به حشمت او محتشم شود
چــون عــرصهٔ زمین ز بــــهار آســمان وشست
عالم چو عیش او خوش و چون طبع او کشست
روزی خوشست عیش درین روزگار به
وز هرچه اختیار کنی وصل یار به
چون مرغزار زیر نوازد به مرغزار
ما را حریف مرغ و وطن مرغزار به
در لاله زار لاله چو رخسار یار شد
چون من زدرد فاختته را ناله زار به

دلخواه گشت باغ بدین فصل دلفروز
دلدار در میان و دل اندر کنار به
خرم شد از بهار جهان همچو روی یار
یعنی که وصل یار به فصل بهار به
سیمین عذار شد ز سمن عارض چمن
در بر بت سمن بر سیمین عذار به
نوروز خرم آمد و خوش کرد عیش خلق
امروز جام جنت می‌خوشگوار به
در جویبار چون لب یار آب رنگ نیست
با یار نوش لب به لب جویبار به
با آن بت بهار و گل نوبهار جان
کز تو بهار او گلی از صد بهار به
ماه دو هفته گرد رخ نور پاش او
هر پرتوش زماه دو پنج و چهار به
کافور روی و عنبر مویش به فضل و بوی
از مشک همچو خاک در شهریار به
شیر عدو شکار منوچهر شیرگیر
کز شیر شرزه خود سگ او در شکار به
شاه جهان گاشی که در زیر چتر اوست
صد نیزه ور ز رستم و اسفندیار به
او به ز صد هزار سوارست روز جنگ
در صد سپه ز یاری او یکسوار به
دست و دهان و چشم و دل بدسگال او

پر باد و خاک خوشتر و پر آب و نار به
در سر گرفته باد به روی عدوی او
خاک سم سمندش از آن خاکسار به
آری ز نور بولهب اندر نهیب نار
اندر بهشت خاک کف یار غار به
تاز بهر خار جان عدو همچنین مدام
در گلستان دولت او گل به بار به
او کارساز خلق وطلبکار نیکویست
کارش به کام دایم و بختش به کار به
گیتـی چـو فـرش بـاغ ز فـرش منقشست
کز سنبلش فراش و ز شمشاد مفرشست
باز آمده بهار و دل از من جدا شده
من بینوا به دست غم و دل نوا شده
گرمم نهاده داغ دل سرد مهر یار
بر داغ گرم او دم سردم گوا شده
جان از تنم ربوده و دل در برم بدو
آرام ناگرفته و آسوده ناشده
جان مرا از فرقت رخسار خوب او
بیگانه گشته راحت و رنج آشنا شده
بر من حواله کرد جفای زمانه را
و او چون زمانه از سر مهر و وفا شده
با من که در وفاش فرو رفت روز من
چون طبع روزگار دلش پرجفا شده

از آرزوی عارض خورشید نور او
خورشید پیش دیدهٔ من چو سها شده
در هجر آن نگار نو آیین روان من
از نعمت و نوای و طرب بی نواد شده
او سخت کرده پای دل اندر رکاب هجر
من گم ره و عنان دل از کف ره شده
از بس که برد چرخ ز پیوند ما حسد
چرخ حسود قاطع پیوند ما شده
دور از نفاذ دولت و اقبال پادشاه
غمهاش بر دل فلکی پادشاه شده
سلطان نشان عصر منوچهر آنکه هست
زو خصم نیست گشته و دشمن فنا شده
از خطی اثیر فش مستوی قدش
آب خزر چو خاک خط استوار شده
ای خاک بارگاه تو از بهر آب روی
در دیدهٔ نجوم فلک توتیا شده
اقلیمهای روی زمین شرق تا به غرب
اندر سواد ملک تو اقلیمیا شده
سیماب آمسان و مس آفتاب را
اندر رکاب و خاک درت کیمیا شده
در طاعت تو دهر دو دل یک دل آمده
در خدمت تو گنبد نه تو دوتا شده
پیران نور پاش فلک را که سجود

خاک در تو مسجد حاجت روا شده
در طالع مبارک تو طبع چرخ را
عین‌الکمال سغبهٔ عین‌الرضا شده
در کشور ششم ز نهیب سموم تو
مردم رمیده روح چو مردم گیا شده
ز آن همچون شش جهت رقم نام تو ششست
کانجـا کـه نیست نـام تـو عالــم مشوشست
شاها زمین ملک ترا زر نبات باد
چون آسمانت بر سر عالم ثبات باد
ایام حاسدان تو در حادثات شد
اوقات نایبان تو بی نایبات باد
در موکب تو شوره چو خاک بهشت گشت
در ساغر تو باده چو آب حیات باد
بر نطح کینه در گرو ملک خصم را
از بیدق سیاست تو شاه مات باد
بر عالم بقات ز دیوان لم‌یزل
صد عمر نوح و ملک سلیمان هرات باد
فرمان پنج حس تو تا جاودان روان
بر چار طبع و نه فلک و شش جهات باد
چونانکه بندگانت ز محمود برترند
پیوسته فتحهات به از سومنات باد
آن لحظه کز سنان تو یابد عدو نجات
دست هلاک متصل آن نجات باد

از بخشش کف تو و بخشایش دلت
آفاق پر صلات و جهان پر صلات باد
در دفع سحر دشمن و بر قهر شر خصم
در هر سفر ترا از ظفر معجزات باد
بر اهل جمله روی زمین خدمت تو فرض
همچون نماز و روزه و حج و زکات باد
در حل و عقد ثابت و سیاره چرخ را
با التقای سعد به تو التفات باد
آنرا که دل به کینه شود با جفات جفت
قسم از پی وفات ز گردون وفات باد
از تیغ آب دادهٔ دریا نهیب تو
چشم عدو چو چشمهٔ نیل و فرات باد
کلک سخات را پی توقیع مکرمت
شب نقش و روز کاغذ و دریا دولت باد
تا آسمان محیط زمینست حکم تو
چون آسمان محیط همه کاینات باد
طول ممالک تو مخلّه علی‌الدوام
از حد شرق تا به حد خالدت باد
در گشت چرخ ملک بقای تو جاودان
ثابت به سان قطب و سهیل و بنات باد
تـا خـاک زیـر آب و هـوا زیـر آتشست
خوش باد طبع تو که طبایع به تو خوشست

باد صبا به باغ دگر باره بار یافت
شاخ از سرشک ابر گهربار بار یافت
نوروز چو دمیدن باد بهار دید
با ماه وی به کینه و پیکار کار یافت
دی باغ جای زاغ نگونسار بد ولی
امروز جای زاغ نگونسار سار یافت
چون رخ نهاد بلبل سرمازده به باغ
بر هر چمن زلاله و گلنار نار یافت
ابر بهار چشم مرا در فراق یار
با خویشتن به گریه بسیار یار یافت
گردآب در هوا گهر آمیغ میغ را
برق آزمود بر سر هر تیغ تیغ را
تا باغ را نسیم صبا داد داد باز
آورد ابر گریه و فریاد یاد باز
تا چشم ابر کرد روان دجله بر زمین
گردون به باغ زینت بغداد داد باز

یک چند بود باغ تهی از جلال و حسن
گردش چو خلد خرم و آباد باد باز
گر حکم زادن از شکمست ای عجب چرا
پشت چمن به سوسن آزاد زاد باز
تا باز شاد شد دل بلبل ز گل دلم
گشت از وصال آن گل نوشاد شاد باز

گـــل باز نـــزد آن بت فـــرخـــار خـــار شد
بر دل ز وصل او غم دشخوار خوار شد

ترکی که خوشترست ز مشکوی او
سروی که هست چون گل خودروی ری او
گر جای سرو جوی بود پس چه ساختند
از دیده عاشقان بلاجوی جوی او
آورد گرد ماه خطی کز جمال اوست
شب رنگ او گرفته وشب بوی بوی او
گردد چو مشک آب درآموی اگر زنند
یک ره در آب چشمهٔ آموی موی او
گویی که گوی کیست عقیقین و رادهن
وین طرفه‌تر که هست سخن گوی او

تا بر دل من آن بت طناز ناز کرد
صد در زناز بر دل من باز باز کرد

شب را به نور روی چو مهتاب تاب داد
دل را به بند سنبل پر تاب تاب داد
آواره کرد از دلم آن صبر کو مرا

با تیر چشم او که پرتاب تاب داد
مسکین دلم در آتش هجران به سوخت بس
در عشق او قامت اسباب باب داد
ای من غلام آن رخ رخشان که دیده را
در شب چو آفتاب جهانتاب تاب داد
دارد دو لب بسان دو عناب گاه وصل
جان را می از میان دو عناب ناب داد
از غمزه کشت در مه تیرم ولی ز آب
گمراه تشنه را مه آب آب داد

ای دوست در جهان چو تو عیار یار نیست
کـو دل کـه از فـراق تـو به آزار زار نیست

جانا گل از رخ تو به نیرنگ رنگ برد
وز چشم آهوانهٔ تو رنگ رنگ برد
با ما نساخت گرچه به بازار نیکویی
صد ره ز شکر آن دهن تنگ تنگ برد
جان پرده رضای تو بگرفت چون ز دل
آوازهٔ غمت به یک آهنگ هنگ برد
خوردم به یاد تو می خون رنگ دی و دوش
تا از دل من آن می خون رنگ رنگ برد
از بس که لحن شعر من اندر ثنای شاه
بر چرخ رفت زهره سوی چنگ چنگ برد

هـمواره بخت را بـــه منوچــهر چـر باد
بر وی ز چرخ شفقت و از مهر مهر باد

خاری که در وفاش بپرورد ورد شد
رویی که از جفاش بیازرد زرد شد
نامرد چون پرستش درگاه او گزید
ز آن خسرو جوان جوانمرد مرد شد
از بس که سود شخص عدو مرکبش به پی
زیر سمش گیا که بیاورد ورد شد
آن اژدهاست خنجر او کش به گاه جنگ
شد خورد جان دشمن و در خورد خورد شد
هنگام سیر ز آفت سم سمند او
این پیک ره نورد جهان گرد گرد شد
شاهی که گرد ملک خود از سور سور کرد
تـــا ســور و مــاتـــم اجـــل از دور دور کرد
خور گرچه نور بخشد بر ماه ماه را
روید به دیده پیشش صد راه راه را
شاهان ز تاج و گاه شرف یافتند و او
که تاج را شرف دهد و گاه گاه را
گر گاه در پناه وی آید ظفر دهد
بر کهربان به تیغ عدو گاه گاه را
که پیشش از تواضع چون نعل مرکبش
قد خم همی پذیرد بر ماه ماه را
شاهان اگرچه بنده ملکشاه را بدند
زیبند بنده صد چون ملشکاه شاه را
عمر ورا عدد صد و پنجاه سال باد

با هر یکی عدد صد و پنجاه جاه را
بر دل که در هوای وی آسود سود دید
مرگ خود آنکه کین وی افزود زود دید
بر چرخ اگر به نور برد تیر تیر ازو
خورشید و مه شوند به تأخیر خیر ازو
تدبیر کن او چو کند دشمنی شود
در پیش پایش آن همه تدبیر بیر ازو
روز مخالفان ز نهیبش چو شب شود
شام موافقان همه شبگیر گیر ازو
بنگر کمان کین به کمین در کفش که نیست
امین به شام شاه به کشمیر میر ازو
خورشید رو به سوی مه دی نهد ز بیم
گر شه رها کند به مه تیر تیر ازو
چون خشم او شود گه کین و ستیز تیز
گـردون کند نفیـر که ای رستخیز خیز
ای داده چرخ در همه احکام کام تو
گردون مسخر تو و اجرام رام تو
معصوم همچو نام خدای بزرگوار
در لفظها ز فحش و ز دشنام نام تو
بنهاد دوست وار زمانه به دست قهر
بر پای دشمنان تو مادام دام تو
دایم به روز عز و به شب دولت آورند
از چین سحرگه تو و از شام شام تو

اسباب لهو و عشرت و اندوه وارج را
آغاز باده تو و انجام جام تو

در عالم از سخای تو موجود جود شد
چوب از کفت به طالع مسعود عود شد

شاها ترا از دولت و اقبال بال باد
ملک ترا از حاصل اعمال مال باد
هر مفضلی که منکر افضل تو بود
از فضله فضول در افضال ضال باد
رایت همیشه در همه احکام کام یافت
خصمت مدام در همه اشغال غال باد
هنگام بار قد الف وار خسروان
در خدمت تو چون قد ابدال دال باد
با قدر و جاه و دولت و عزّ و شرف ترا
صدبار به ز پار و ز امسال سال باد

بر دوستان ز جود خود انعام عام کن
بر دشمنان ز کین خود اندام دام کن

مطيبه

بادا همه ساله ذخرهالدین
آسوده ز فتنه‌ی زمانه
شهرزادهٔ شیردل فریدون
آن چون پدر از جهان یگانه
میری که ز قدر درگهش را
بر شد به فلک بر آستانه
شد ناوک فتنهٔ جهان را
جان و دل دشمنش نشانه
تاب سر تیغ آبدارش
گشت آتش مرگ را زبانه
اقبال و بقا و عزّ و دولت
داده به تو بخت بی بهانه
در خواسته بودی ای خداوند
زین پیش ز من یکی سمانه
مردانه سمانه که چون او
ناید دگری ز آشیانه
بگذاشتم و نماند در شهر
تا جسته سرای و کوی و خانه

گفتند که هست در فلان کوی
در خانه دختر فلانه
لیکن زنکیست جادو و شوم
در هر به جادویی فسانه
زن چونکه مرا به دید برجست
بسته می و سیخ و شاخشانه
برداشت هر بر من از دور
بر وزن حراره این ترانه
کای ریش و کله زده به شانه
وی که به سبیل و خون به خانه
تا او ز حراره باز رستی
من خود شده بودم از میانه
بنگر که به جست و جوی مرغی
این واقعه طرف هست یا نه
تا دهر بود ترا درو باد
اقبال وی بقای جاودانه

غزلیات و مقطعات

ای دیده در آن شکل و شمایل نظری کن
گر زانکه ترا آرزوی دیدن جانست
رویست در آن چشم جهانی متحیر
زلفی که پریشانی احوال جهانست
✵✵✵✵
هجر تو یکباره زبونم گرفت
درد تو ز اندازه برونم گرفت
آن ستیم کز تو کشیدم چه بود
آن غم دل بین که کنونم گرفت
هست غمت بر دل من تیر هجر
صعب زد وسخت زبونم گرفت
دوش خیال تو به خواب اندرون
دید که تیمار تو چونم گرفت
✵✵✵✵
جانا به جز غم تو دلم را هوس مباد
جز تو کسم ز جور تو فریادرس مباد
هرجا که آیم و روم از بهر ساز وصل
جز لشکر فراق توام پیش و پس مباد
اکنون که نیست همدم دردم وصال تو
جز محنت فراق توام هم نفس مباد

گفتی که تا ز نزد تو دورم چگونه‌ای
درو از تو آنچنان که منم هیچ کس مباد
باری چو نیست روزی من بنده وصل تو
هر چونین که هست روزی خار و خس مباد
در شیوهٔ فراق جز اندیشهٔ غمت
از گردش فلک فلکی را هوس مباد

****

خیل خزان به تاختن بر سپه بهار زد
خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد
زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو خزان
خواند به نامش آن زمان شاخ زر عیار کرد
در بر هر شجر شمر فرش فلک نجوم شد
بر سر هر سمر شجر چتر ستاره بار زد

****

آنکه ز شرم لطف او آتش ناب آب شد
گم شده نعل مرکبش افسر آفتاب شد
داد بداد خلق را خورد فراخ و خواب شب
دشمن او ز رشک این دشمن خورد و خوب شد
هست تصرف قضا منصرف از جناب او
رسته شد از قضای بد هر که در آن جناب شد
هرکه غبار لشکرش دیده به گاه تاختن
کرد یقین که در جهان خاک محیط آب شد
باز نمود دولتش راه صواب خلق را

هر که بگشت از آن نسق بر ره صواب شد
✵ ✵ ✵ ✵
گر نه به چشم مردمی سوی تو بنگرد فلک
خشم تو در دو چشم او مردمک استخوان کند
آنچه بیک زمان کند کین تو خالی از زمین
قوت و گردش فلک راست به صد قرن کند
گوهر آبگینه را لعل سیاوشی مخوان
زانکه مرا به شبه آن خون سیاوشان کند
✵ ✵ ✵ ✵
جز می صرف در جهان چیست که از صروف او
رأی طرب قوی شد رایت غم نگون بود
روح درو سبک رسد چونکه ازو گران خورد
عقل ازو قوی شود گرچه روان زبون بود
سرخ مئی که طعم او طبع ستم رسیده را
هم مدد طرب دهد هم سبب سکون بود
جام نه اختریست کان نور به خوی بد دهد
باده نه گوهریست کان در خور طبع دون بود
خاصه بیاد خسروی کز اثر جلال او
بدعت کفر گم شود دولت دین فزون بود
✵ ✵ ✵ ✵
ناکرده وداع از بر دلدار شدم دور
نزدیک شدم با غم و از یار شدم دور
هر بار کزو دور شدم صبر و دلم بود
و اکنون ز دل و صبر به یکبار شدم دور

تیمار دل افزود مرا چرخ جفا جوی
تا من زتو ای یار وفادار شدم دور

✵ ✵ ✵ ✵

هوای فاخته رنگست و ابر بلبل فام
بریز خون خروس ای نگار کبک خرام

✵ ✵ ✵ ✵

جانان نکند هرگز نکند جانان
شادان دل ما یکدم یکدم دل ما شادان
هجرش چو کشد ما را ما را چو کشد هجرش
صد جان بدهد وصلش وصلش بدهد صد جان
دردم چو بود از وی از وی چه بود دردم
درمان هم ازو خواهم خواهم هم ازو درمان
زرین شد ازو بستان بستان شد ازو زرین
زینسان نبود یاری یاری نبود زینسان

✵ ✵ ✵ ✵

بس کن ازین روی نهان داشتن
دل ستدن قصد به جان داشتن
با همه خوش بودن و با عاشقان
خویشتن از عجب گران داشتن

✵ ✵ ✵ ✵

تا عزم سفر کرد نگارم ز بر من
برداشت جداییش ره خواب و خور من
رفت از برم آن ماه و ندانم که دلش هست
آگاه ز درد دل و سوز جگر من

گویی که نشد دور ز نزدیک من آن ماه
یادم کند و نامه نویسد به بر من
جان از تن من بر پرد از شادی آنروز
کان ماه دل افروز درآید ز در من
ترسم که اگر دیرتر آید برم آن ماه
چونان شده باشم که نبیند اثر من
الحق که به کم مدتی از پای درآرد
رنجی که اکنون هجر وی آرد به سر من

✲ ✲ ✲ ✲

ای غمت برده شادمانی من
بی تو تلخست زندگانی من
بسر تو که با تو نتوان گفت
صفت رنج و ناتوانی من
از جوانی و حسن خویش بترس
رحم کن بر من و جوانی من
آن خود دان مرا که جمله توئی
آشکارایی و نهانی من
چه بود گر دمی ز روی گرم
دل در آری به مهربانی من
حاصل آید چو حاضر آیی تو
مایۀ عمر جاودانی من
فلکی روز و شب همی گوید
کز غم تست شادمانی من

✵ ✵ ✵ ✵

آن عارض چون دو هفته ماهش بین
وان طرۀ گوشۀ کلاهش بین
رویش به پناه زلف در دیدی
جان و دل خلق در پناهش بین
در زیر رخ پرتو آفتاب او
آن غبغب چون دو هفته ماهش بین
از نور و ضیاء عارض خویش
رخشان چو ستاره خاک راهش بین
از بهر سپید کردن رازم
خال و خط و نرگس سیاهش بین
از مشک به مد برش رسن دیدی
از سیم در آفتاب چاهش بین
لبهاش چو مهرۀ سلیمان دان
گرد دو رخ از پری سیاهش بین
در حسن و جمال پایگاهش دان
در غنج و دلال دستگاهش بین
گر ماه ندیدۀ که می‌نوشد
در بزم شراب یادهش بین

✵ ✵ ✵ ✵

تا اثر جهان بود باد جهان به کام تو
تا گهر فلک بود باد فلک غلام تو
مصلحت جهانیان هست دوام دولتت

باد ستون آسمان دولت پر دوام تو
کرد به نام تو خرد کل مرکبات را
از پی آن چو شش جهت شش عددست نام تو
شعله آتش اجل باد فروغ تیغ تو
شربت آب زندگی باد مذاق جام تو

✵✵✵✵

ما راست جهات سته یک گام
ما راست بحار سبعهٔ یک خو

✵✵✵✵

گر پخته نصیب پختگان است
ما سوخته‌ایم خام در ده

✵✵✵✵

شاها همه شاهان را شاهی به هنرمندی
بنیاد شهنشاهی محکم تو در افکندی
هر جا که تو کوشیدی خصمان قوی دیدی
بیخ همه ببریدی تخم همه برکندی
بس دشمن پر دستان کز تیغ شد بی جان
بس لشکر بی پایان کز هم تو پراکندی
نصر ز تو پیدا شد ملک از تو مهیا شد
الحق به تو زیبا شد شاهی و خداوندی
اصل تو بدایع را چون چرخ طبایع را
اجرام و طلایع را شاهی تو نه فرزندی
رنج آید و مسکینی کاری که تو نگزینی
کفر آرد و بی دینی چیزی که تو نپسندی

چون طبع ترا آخر در طبع نشد ظاهر
زین رتبت و این خاطر شد حاصل خرسندی

✲ ✲ ✲ ✲

شاهی که بدو نازد شاهی به جهانداری
خواهند به نور از وی اجرام فلک یاری
فرخنده منوچهر آن کش دهر برد فرمان
دارد صفت یزدان در قصد نکوکاری
بدخواه ورا خویشی با محنت و درویشی
آغاز بداندیشی فرجام گرفتاری

✲ ✲ ✲ ✲

عاجز شدن ای دوست ز ناز تو عجب نیست
کین قاعدهٔ ناز تو جنگست نه بازی

✲ ✲ ✲ ✲

دایم در انتظارم بی خواب و بی قرارم
دیده براه دارم گریان که تا کی آیی

رباعيات

بد دوش چه راز با که با یار مرا
پنهان ز که از خصم چه انکار مرا
داد از چه ز لب بوسهٔ بسیار مرا
برد از چه ز دل بد آنچه تیمار مرا
✵ ✵ ✵ ✵
با من چو بخندید خوش آن در خوش آب
بر خنده ز شرم دست را کرد نقاب
لعل لب او ز پشت دست پر تاب
می تافت چو از جام بلورین می ناب
✵ ✵ ✵ ✵
در ظلمت هجرت ای بت خوب صفات
گم کردهٔ راه و نیست امید نجات
باشد که چو خضر ناگه اندر ظلمات
ایزد ز تو روزیم کند آب حیات
✵ ✵ ✵ ✵
تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
یکدم به مراد مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج به امید نواخت
نایافته کام رفتنم باید ساخت

✵ ✵ ✵ ✵

دیدار تو اصل نیک پیوندیهاست
طبع تو سرشته از خردمندیهاست
با بندۀ خود موافقت کردی دوش
این خود چه کرمها و خداوندیهاست

✵ ✵ ✵ ✵

گر خصم ترا فلک غروری بدهد
زان پس که ترا به ملک سوری بدهد
هنگام زوال ملک او باشد از آنک
چون مرد خواهد چراغ نوری بدهد

✵ ✵ ✵ ✵

چون دست نمی‌رسد به سودای امید
در دامن غم کشیده به پای امید
در عشق نماند عقل را جای امید
تا آخر اگر چنین بود وای امید

✵ ✵ ✵ ✵

تا گشت رخت روشنی اندوز از روز
شب شد روزم ز شبم بیفرود از روز
تو خوبتری مه ز مه و سال از سال
من زارترم شب ز شب و روز از روز

✵ ✵ ✵ ✵

کوشیدم و درد درد تو نوشیدم
کردی تو جفا و من فرو پوشیدم
کمتر شدی ار چه بیشتر کوشیدم

گویی که به آتش آب می‌جوشیدم

✵ ✵ ✵ ✵

در آرزوی یافتن کام از تو
عمری بشد و ندیدم آرام از تو
بی وصل شدم به خیره بدنام از تو
آه ار نشنود داد من ایام از تو

منابع و مأخذ

به زبان فارسی:

۱ ـ آذر لطفعلی بیگ ، آتشکده، بمبی ۱۲۹۹

۲ ـ باکیخانوف عباسقلی آقا (قدسی)، گلستان ارم، علم، باکو، ۱۹۷۰

۳ ـ تربیت محمدعلی ، دانشمندان آذربایجان، تهران، ۱۳۱۲

٤ ـ جامی عبدالرحمن ، نفحات الانس

٥ ـ دستگردی وحید، نظامی گنجوی، هفت پیکر، تهران، ۱۳۱۷

٦ ـ رازی امین احمد، هفت اقلیم

۷ ـ رضازاده شفق، تاریخ ادبیات ایران، اصفهان، ۱۳۳۷

۸ ـ سامی شمس‌الدین ، قاموس اعلام، استانبول، ۱۳۱٤، جلد پنجم

۹ – سجادی ضیاءالدین، دیوان خاقانی شیروانی، تهران، ۱۳۳۸

۱۰– جهانگیر منصور، دیوان خاقانی شروانی، تهران، ۱۳۷٥

۱۱ ـ سعادتلو ضیاء بیگ افندی، خرابات، استانبول، ۱۲۹۱

۱۲ ـ سمرقندی دولتشاه ، تذکره الشعرا، بمبی، ۱۲۹۹

۱۳ ـ صفا ذبیح‌اللّه، تاریخ ادبیات ایران، جلد دوم، تهران، ۱۳۳۹

۱٤ ـ طاهری شهاب، مجمع الفصحا مقدمه به دیوان فلکی، تهران، ۱۳٤٥

۱٥ ـ فروزانفر بدیع‌الزمان، سخن و سخنوران، جلد دوم، تهران، ۱۳۱۲

۱٦ ـ مستوفی حمداللّه ، تاریخ گزیده، لندن، ۱۹۱۰

۱۷ ـ نظمی علی، دویست سخنور ـ تذکره منظوم و منثور، تبریز، ۱۳٥٦

۱۸ ـ نفیسی سعید، نظامی گنجوی، قصائد و غزلیات با مقدمه و حواشی، تهران، ۱۳۳۸

۱۹ ـ هدایت رضاقلی خان، مجمع‌الفصا، جلد اول، (آرشیو نسخ خطی آکادمی علوم جمهوری فدرال روسیه)

به سایر زبانها:

۱ - *Falaki Shirvani, Divan, edited by Haddi Hassan, London,* ۱۹۲۹

۲ - *Haddi Hassan, Falaki Shirvani, his time, life and Works, Lonodon,* ۱۹۲۹

۳- *Haddi Hassan, Muhammad Falaki Shirvani and his unique Divan in Madras, Islamic Culture, Heydarbad,* ۱۹۵۸

٤- *Monfier D,herbelot, Bibliotheque Orintale ou Dictionaire Universal, Paris,* ١٦٩٦

۵- *A. Rousseau, Parle Parnasse,* ۱۸۱۱

٦- *Hethe, Grundriss der Irranischen Philologie, Strassburg.*

۷- *E. Brown, The History of Persian Literature, L,* ۱۹۱۰

۸- *J. Ripka, Istoriya Persidsko, Tadjiski Literaturi, Progress, Moscow,* ۱۹

۹- *Zalman K, Chetverostishi Khagani, SSPB,* ۱۸۷۵

۱۰- *Krimski A, Istori Persi, yeyo Literaturi I Dervishski Teosofi, M,* ۱۹

۱۱ - *Krimski A, Nizami I yevo Sovremeniki, EElm, Baku,* ۱۹۸۱

۱۲ - *Bertels, Nizami I Fuzuli, Moskva,* ١٩٦٢

۱۳ - *Azade Rostamova, Falaki yaradiciligi ve hayati, AN.AK.AZ, #*٤

١٤ - *Qafar Kandli Herisci, Khagani Shirvani, Baki,* ۱۹۷۲

۱۵ - *Shidfar V, Obraznaya Sistema Arabski Klassicheski Literaturi, Moskva,* ١٩٧٤

١٦ - *Osmanov M.N, Stil Persidsko Tadjiski Poezi, Moskva,* ١٩٧٤

۱۷ - *Istori Ruski Literaturi, Leningrad,* ۱۹۸۰

۱۸ - *Ziya Bunyadov, Azerbaycan Atabaylar Dovlati, Elm,* ۱۹۷۸

Firuzan Publication

Tehran- Iran
İSBN- : 964-92994-3-2

© All rights reserved.

Mohammad Falaki Shirvani

Divan

of collected poems

Forwards By

Azadeh Rustamova

Translated &Prepared By

Firuz Refahi Alamdari

Firuzan